بتاریخ [illegible] ازدهم

شهر جمادی الاول عباسقلی آمده

مواجب پایدکه تومان از بابت

مواجب کرفته رعیه

دفعه یک تومان پنج هزار

بتاریخ بیست چهار ماه ذی القعدة

کاه خریده از خداداد از قرار

یازده هزار

بتاریخ چهاردهم
شهر جمادی الاول عباسعلی آمده
مواجب باید لو تومان از بابت
مواجب گرفته دفعه
دفعه یک تومان پنج هزار

بتاریخ بیست چهار ماه الفاً
کاه خریده لو خدادار از قرار
یازده هزار

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

این رساله نوریه ... از تصنیفات ... عارف بالله خواجه ... قدس سره

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ای سید [illegible]

[illegible] ای سید [illegible]

[illegible] ای سید [illegible]

[illegible] ای سید [illegible]

[illegible]

ای سید [illegible]

[illegible] ای سید [illegible]

ای سید [illegible]

[illegible] ای سید [illegible]

ای سید عالم [illegible]

ای سید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای سیّد [illegible]

[illegible]

ای سیّد [illegible]

ای سیّد [illegible]

[illegible]

ای سیّد [illegible]

[illegible]

الطبیب الاحقر الی الله الباری [illegible]
[illegible] محرم الحرام ۱۲۸۶ [illegible] میرزا [illegible]
میرزا محمد [illegible]
رب العالمین

خاقانی شروانی علیه الرحمه

در ساحت زمانه ز راحت نشان مجو | ترکیب عافیت ز مزاج امان محال
در داغ دل مپرس و ز مرهم نشان مجوی | با خوی تیغ بیازو انهدم نشان محال
این اهل قمارخانه چرخ و رباط دهر | جستن حریف و دهم نفس و میزبان محال
کردم نهنگ ... نفس مزن | در دُر گر محیط در این کران محال
از جور زمانه خواهی وفا مجوی | در تنگنای دهر خلاص روان محال
از ابر سپهر بنی کیسه هم مجوی | وز شوره جهان سبزه کاریان محال
گر خرمن امید سراسر تلف شود | از قرص روزگار به تقدیر آن محال
دل گر بهر عقاب بدست جهان دهی | گوی کف سرخ نعقیه خاکدان محال
در ساحت جهان ز جهان یار ... | در آب عرقه اگر دور ز ماهی امان محال
عزلت قوا بنکره بر پا برد | آن نقطه گاه را به از این نردبان محال
همت کفیل تو شد کفاف رزق مجوی | دریا سبیل تو شد نم از ناودان محال
خاصه به جمع خزینه خورسندی آن توست | عامانه از فرشته روزی ضمان محال
زان پس در چهار صحف قناعت نگر آنچه | خود را از لوح نو طمع عشر خوان محال
چون هو به شعار تو برگ نوا مجوی | چون بادشه براق تو برگستوان محال
دل را قرابه وار ره اندر گلو مگیر | تن را پیاله وار کمر بر میان محال
در گوشه بمیر و پی توشه حیات | خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان محال
هل تا بری ز خوان ... سپهر استخوان | تو چون فرشته پری مشتر استخوان محال

گو درد دل قوی تو گو تاب خرای | این کلک شکر مجوی وز این ناودان محال
از هر تب بر دیدن خود رست آزرا | از پستان همچکی پستان محال
داری کمال عقل ز دور و زر مشو | زر زاد خانه یافته در کاروان محال
چون تخته بیاز ز دورت نو یاد گیر | ترسی از بلای همدار و پناه از طفلان محال
وحدت گزین و بهره از دوستان مجوی | تنها نشین و هم نفس از همرهان محال
چون ذره که توشیف از خوان صبح انجمن | هم ناتوان بزی وز اخوان توان محال
در چار زوی کون و مکان وحشت است | خلوت سرای انس به از لامکان محال
این مرغ عرش ار طلب دانه نکند | آن دانه جز ز سینه آسمان محال
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت | گر خود عنان عمر بگردد نشان محال

٢٦ بیت

[illegible] تحریر شد ٢ شهر ربیع الاول شهر ... ١٣٠٢

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد وآله اجمعین اما بعد این نامه ایست
از ما برادران را در شناخت آن انتخاب رنجه داشته و از رنج آن چه متقاضی می‌شود از رسیدن
نقی رنجه بر آنکس حال الهام و اعجاز رنجه و ما با آنکه از این نامه طریق کوتاه گفتن است به ما
هیچ نکته فرو نگذاریم و آنچه لازم که تا هیچ باقی نمانیم از کتب دانایان و حکمای گذشته
و کتب انبیا علیهم السلام علی الخصوص کتاب الله و حضرت پیغمبر ما محمد صلوات الله علیه و آله در وجود
آمده و آنچه یافته‌ایم از اندیشه و فکر خود بطریق الهام که موافق طرق حکما و انبیا بوده است
جمله یاد کردیم به موجزترین لفظی در قالب کوتاه و کوتاه‌ترین سخنی که توان گفت چنانکه نظر تو
کاران از آن باز نایافته که محروم نگردد و نظر رسیدگان از آن بر نگذرد و
بر آن بخشیده و جمله این نامه بر چهار باب بخش کرده‌ایم باب اول در شمردن اقسام علوم
بر سبیل کل باب دوم در شناختن خط و طریق آن باب سیم در شناختن آغاز کار باب چهارم

در شناختن

در شناختن انجام کار باب اول در شناختن اقسام علوم و آن پنج فصل است فصل اول
بر آنکه علوم بر دو قسمت یکی از آن دنیوی و دیگر قسم آخرتی اما علوم دنیاوی بر سه قسم است یکی
از آن علم گفتار و دیگر علم کردار و دیگر علم اندیشه اما علوم آخرتی در باب سیم یاد کرده شود
فصل دوم در اقسام علم گفتار اما گفتار بر دو مرتبه است یکی مرتبه عام چنانکه بیشترین مردم را بود
در سخن گفتن هم در لفظ و هم در معنی از پیران و مادران و دیگران گفتار آموزند و لیکن گفتار عام بی‌قاعده و بی‌قانون
باشد چون اگر نخست کسی لفظی آموزد از باب گفتار آواز داده باشد و چون بر آواز
ترانه شد در آواز حرکات مختلف پدید آید با حروف پدید آید پس چون حروف و حرکات با هم جمع
باشد بهم آوردن حروف و لفظ گفتن آموزد سخن گفتن شود بی‌قاعده باشد یا در تازی یا پارسی یا
جز از آن و اما مرتبه دوم مرتبه خاص در گفتار چنانکه سخن را نیکوتر گفتار و وجهی پدید کنند و حرکات
و سکنات آن نگاه دارد و چون سخن از این علم و سخن جاهل به همان سخن و همان لفظ در جهان گویند علما
بگویند از آن درست‌تر و نیکوتر چون تازی را بنا بر ادب و تازی را علم لغت و نحو و از پارسی سخن را گفته‌ام
نوع از آواز و حرکات و الفاظ تا علم بزرگ پدید آید چنانکه از آواز شناختن مخارج حروف

و حرکات علم موسیقی تولد کند و از حروف و حرکات علم عرب و نحو و عروض پدید آید و از
لفظ علم لغت و شعر تولد کند و در این علوم کتب ساخته اند علما و حکما و اهل آن صنعت در مرتبه
خاص خوانده‌ام چنانکه رسید کالا بود در گفتار و صحت و مایه سخن را ابر شد که چیست و فایده و
منفعت سخن در تا کار رسد و از چه قوت بر چند سبب است شود و از صحت و مایه سخن را شناختن علم
موسیقی خیزد و از فایده و منفعت گفتار و دانستن علم منطق در علاوه و شبهات روی دهد
و از هیئات و صورت تالیف گفتار و حرکات و سکنات آن علم لغت و نحو زاید و در این مرتبه
از این علم و لایت و اهل آن کتب ساخته اند کلی از آنجمله چون علم منطق میانجی است میان
علوم دنیاوی و آخرت تا از آنکه وی را در همه راه بود و همه علوم بوی روشن شوند در فصل چهارم
گفتیم فایده و منفعت آن اثر آن تا آن فصل سیم در قسم علم کو از مر آنکه علم کردار از چهار بخش
آید یکی پیشتر تعلق بحرکت جوارح و اعضا دارد چون کارهای پیشه وران از درودگری و آهنگری و
زرگری و آنچه بدان ماند و دوم خاص تر از آن چون نبشتن و دبیری و امثال آن و علم حیل و صنعت
کیمیا و سیم تعلق با صلاح کارهای حیات و رزه کانها مردم دارد تا بر خاصتر طریقی رود چون علم سیاسات
و عبادات و علم معاملات و تجارات و نکاح و طلاق و عتاق و امثال آن و این علم را

اثر

شریعت خوانند و چهارم علم اخلاق است و آن را علم فرهنگ خوانند و آن شناختن خوی
زشت و خوی نیکست و صلاح آن اگر چه در آن حرکت اعضا و جوارح بکار است الا بیشتر تعلق
آن به با اعضا و جوارح بود و لیکن حاصل خصال خوب و پرهیز از خصال ناخوب و در هر علمی از این علوم
اهل آن طریقه ساخته اند و تصنیفها کرده اند چنانکه در علم صنایع و علم حیل و در علم شعر و در
علم فرهنگ و اخلاق فصل چهارم در علم اندیشه مر آنکه علوم اندیشه نیز بر چهار بخش نهاده اند یکی
از آن شناختن حد و برهان است و از شناختن حد فایده بر آن بر آید در حقیقت هر چه باشد و بود بنگر
و فایده برهان دانستن پیوندها با سوی و چیز دانسته با هم و این هر دو تعلق بعلم منطق دارد
و بخش دوم علم حساب است و عدد و دانستن مراتب آن و خاصیت هر عددی و بخش سیم علم هندسه است
و نجوم چون شناختن کمیت افلاک و کواکب و بروج و بزرگی و کوچکی جرم این و شمار
حرکت ایشان و چگونگی دلالت ایشان بر کائنات و علم الهیات و علم تعبیر و چهارم علم طب و
طبیعت و آن نیز قسم مرتب نهاده اند از دانستن عناصر است چون آب و هوا و خاک و آتش و طبایع

ایشان و بعضی از ان تشخیص حال مرکبات و شناختن مزاج مرکبات و بعضی از آن تشخیص حال

تن مردم است در کمال و نقصان از روی تغذی و نمو و قوتها و دیگر فایده این علم بهتر پرورش روینده است

در مردم و بصلاح داشتن قوی و جهت بهتر از تجربه مردم سالم بود علم فلاحت خوانند و علم احکام

و در است قسم ششم شناختن مزاج است اگر نه مردم را بود علم اکسیر خوانند و اگر از ابدان جانور

دیگر بکار آید رایض خوانند و بعضی از ان بیطره و تعبیه کرده و از برای هر نوع از علوم علمای

این کتب ساخته اند و هر که بخواهد از هر قسمی از نجواهد بیابد و به توفیق فصل پنجم در علم آخرت

بدانکه این علم را در مال آن علم دنیا دین خوانده ایم از آن رو بود منفعت آن بود چندان رسد که

مردم زنده بود و بعد از مفارقت تن چون خالی بود در سیدی از ان در ایام هم چندان

بانه در خلل دیده باشند و آن کسان برباد بود و نیز رنج بسیار کشان پیش وجوش

شود و منفعتش همی باید بود و رکفته شد این علم آخرت بدت آنکه کسان باشد

و چون باقیه شود نفع آن بمرگ و تباهی تن زوال نپذیرد و بعد از مفارقت چنین ذخیره بود

مردم نهند از ان دوخته تا روز کار رقط بغداد برسد و چون این ذخیره بود هر روز گار پیچی

و چیزی برت آید و بر در کار آگاهی و حاجت از آن بر خوردار بود بهتی نه فنا و علوم دنیاوی

ازو

[illegible]

در جهت کار [illegible]

باید [illegible] که [illegible] نفس [illegible]

علوم [illegible] علم [illegible]

از [illegible] علم [illegible]

[illegible]

[illegible] حروف [illegible]

[illegible] حروف [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

حروف [illegible]

[illegible] حروف [illegible]

[illegible]

خواست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خامی بوانه

[illegible]

و در بیان ... حرکت ...

[illegible]

... جنبش ... [illegible]

فصل چهارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و آنکه گفته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ثا نوشته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کہ شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انشاء الله تعالی تمام شد رساله جاوید نامه به پروین ... سپاس ... [illegible]

بگفت بنده ... [illegible]

به حق محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در باره

و پیروان وی حسبنا الله و نعم المعین

والحمد لله رب العالمین

۱۲۸۵

... [illegible]

از ناظرین این رساله التماس دعا ... [illegible]

الله اکبر ... [illegible]

[illegible]

وصیت نامه از کلمات بابا افضل کاشی رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جویندگان راه حقیقت و پویندگان طریق سعادت باید که بسیار دعا باشید در امور دینی
چه نسبت دعا با مطالب همچون نسبت فکر بود با نتیجه و همچنانکه در عقب فکر صحیح نتیجه ممکن بود در عقب
دعا و صحیح مطلوب ممکن بود و از آنچه گشته از در مبادی را در حرکت آورد که قال رفع
غم [illegible] تمکن عقده الافلاک الدائرات و در همه حالت صبر شعار خود سازید و توکل
در امور بر جناب حق کنید و در همه اوقات شکر نعمت او واجب دانید و بقضای باری تعالی رضا دهید
و هر بلا که روی شما آورد بر نفس خود کنید و در بند آن باشید که امروز به از دی بود و اگر
خود را بر کبر خود و الله از جمله زیانکاران دنیا و آخرت گردید و در امور ضعیف صبر
نباشید و جوانان [illegible] جان را [illegible]
در کشف [illegible] کنید شریعت و [illegible]
تا جایگاه [illegible] که هر روز [illegible]

توانید و حتی غیر حق از دل قطع کنید از گفتار [illegible] شده مختزن باشید
والا [illegible] باشید خود را در مرتبه رذل باید زنهار تا جرئت نگویید
در [illegible] و هیچ اعتبار بر جواب و الهام [illegible] ظلم بر هیچکس مکنید و اگر قیم عالم از
تا انتقام کشد آزار موری مکنید چه عنایت قیم عالم همچنانکه بشما رسیده است
بجز از [illegible] سخن مگویید برای آنکه اگر سخن گفتن از جمله صالحان [illegible] خاموشی از مقربان گردید
و در همه امور جانب حق را نگاهدارید با حق چنان معامله کنید که همیشه او را بر آن اطلاع بود و چون
عالم ملکوت ناظر باشند واجب دانید تعظیم اوامر الهی را از گوینده خوانند احترام کنید و اگر چه
برات بود باید که با پدر و مادر احسان کنید نظر نیکو بعلما دهید از ارتکاب صغیره [illegible] کنید و اگر
بود که از نفس [illegible] شروع در کبیره باید و [illegible] رسیده تا رسید
صاحب عزیمت باشید چه عزیمت قوی اسباب را در حرکت آورد و احتراز کنید [illegible]
و تقوی والله قیم عالم [illegible] کند چه او [illegible]
پشت خود را با جناب حق [illegible]

اللهم ارزقنا

و بریاضت و تزکیه نفس مبادرت نمایند و از امور حسی مطلقا قطع نظر کنند تا باسرار

اللهم ارزقنا

و حقایق الهی مطلع گردند و اهل تحقیق معتقدند که هر کس را قدرت بر خلع بدن و معرفی

که از آن بسیط حواس حاصل گردد صعود بعالم قدس و جهان ملکوت ممکن بود و بسعادت ابدی مسعود

و بلذات سرمدی محظوظ و متنعم گردد رزقنا الله و ایاکم

بحرمة سید الاصفیاء و الاخیار

محمد و آله الطاهرین

ع احمد الله

من افادات حاجی محمد حسین قراگوزلو

ای برادر عزیز و سالک طریق الله بر تو باد بملازمت تقوی و مجانبت هوا تا بموجب کریمه و ان تتقوا الله

یعلمکم الله صاحب معارف باطنی و حقایق حقه گردی زنهار زنهار و الف زنهار بظاهر عبارات اهل الله

و اکثر ارباب معرفت فریفته و معتقد نشوی چه اینجا مهالک عظیمه و مغاک کثیره است و احتراز نما

از هر قول و حال معتقدی که قدح در جهت متابعت شریعت مقدسه سید الانبیاء علیه و آله التحیه و الثناء

نماید مشرب باشد و در تمسک بحبل الدین المتین چه ظاهر و مکشوف است که عبادت و قرآن و خطاب قدسی

الهی و امر تو تعلق گیرد از برای اوست ظاهرست گری در عالم افلاک و اعلی تقلید همچو بزرگ نسب

و اولیت و اکثر عبارات متصوفه مرموزات و لکل را در علم الرمز مشربست از قبیل

مثال می آورند از جهه کثرت و وحدت بموج و بحر و شمس و نور و ظل و واحد و اعداد

و حروف و مداد و ثمره و نواة و شمعه و ظلها و امثال این مقالات و ظاهر این عبارات

موجب فتنه عظیمه است از قبیل وقوع در ورطه تشبیه و تنزیه و حلول و اتحاد و اباحه و امثال

اینکه مخفی بمعنی نیست اعاذنا الله و الاکم و باید المؤمنین منها و لیس و راء عبادان قریه و لا نقاء

غیر ذلک الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم و آنچه از آن اشخاص ظاهر شود در ضمن آنها چیزی نشود

و تجلیات است که بعد از محو شدن معدوم میگردد و هیئات مختلفه می پذیرد این نیز از کلام و وصف اوست که مجمع کل

و ظلمات است و اشخاص مرتبه از تمثیل است این بیان از باب الغرة سبحانه سبحانه و آنچه از بعض عبارات کلمات ظاهر شود

که قوه ساری در جمله عالم از اسفل الی اعلاه که در هر جا مبدا آثار و افعال خاصه است طبیعت کلیه است

و آن نیز ممکن است الغیرة العظیمه و آنچه از بعض عبارات مستفاد شود که عالم بتمامه تصرف است و اول

جاذبست جمیع جهان کون مردود و تصرف میکند آن حضرت آن نفس کلیست این نیز از باب الملکوت

سبحانه سبحانه و آنچه از بعض کلمات ظاهر شود که نور است که محیط جمله ملک و ملکوت که نفس بر آن نور

فنا میشود در ازو سوختگی میکند کمالات خود را اعلی کمالات است و این نیز از باب التجرد است سبحانه تعالی

انتهای محبت و محو حق است حکایت حضرت ابراهیم خلیل صلی الله علیه که در ستاره و ماه و آفتاب مینمود

دیده انشتید و از این جمله در گذشته گفت یا قوم انی بریء مما تشرکون انی وجهت وجهی

للذی فطر السموات و الارض حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین و بعض سخنان نشان دلالت میکند

بر روح القدس مجرد حقیقت است که هر گاه آنکه را قطع کند خدا میشود آن در بیان است که همان

میکند در پیشوایان در حق حضرت عیسی ع گفته لذا لهم یثبتنا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و الآخرة

لکن انکار این طایفه بعضی از جهل لازم بیان مرضیه در بیان این طایفه مطلقا و تقلید بر سیاست

لکن محققین کامل و عارفین و اصل نیز هستند و مبانی از جمله آنها که مزیت و مهمیت خاص

است که الی بر تقلید در مواضع کثیره از قرآن مجید کقوله تعالی و من الناس من یجادل فی الله

بغیر علم و لا هدی و لا کتاب منیر و اذا قیل لهم اتبعوا ما انزل الله قالوا بل نتبع ما وجدنا علیه آبائنا

و بر تو باید حذر کنی از آنکه بگردانی مقاصد شریفه الهیه را مقصود بالجمله شنیده از مسلم و اسلام

اول الاسلام خود بینی چو کنی رغبته باب الجود و لا مال جنت کی تکمیل نمائی چیزی از عجائب ملکوت و آیات

جبروت ما لا عین رأت و لا اذن سمعت پس گر ادراک نماید تورا اکنون در این تفرقه

الی الله و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله الآیه و تتبع در معارف سبحانه

بانک کما قال الله تعالی قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقین و قال و من یشرع مع الله

الها آخر لا برهان له فعلیک بالتجرید التام للقلب و تطهیر الباطن و الانقطاع بالکلیة عن الخلق

للتقى والاعراض عن الشهوات والرياسات وسائر اغراض الحيوانات بالنية الصادقة
والدين الخالص والتوجه الى ولى الخير والجود بقصد الى عالم النور والابتهاج فى تورد
من منزل متاع هذا الوجه الفانى واخذ العوض عن الصه الباقى فما عند الله خير
للابرار اعاذنا الله واخواننا من شر الشيطان والنفس ونور قلوبنا بانوار الحكمة
والتقى بمحمد واله الطاهرين عليه وعليهم سلام الله اجمعين در روز شنبه

محرم ۱۳۰۳

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین اما بعد چنین گوید
اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند که
میباید که در معرفت عالم کبیر و عالم صغیر و در معرفت مبدأ و معاد رساله جمع کنید و بیان کنید که مبدأ
هر یک چه چیز است مبدأ جمله یکیست و معاد هر یک جدا است یا معاد جمله یکیست و بیان کنید که نزول چیست
و عروج چیست و بیان کنید که اول نزول است آنگاه عروج یا اول عروج است آنگاه نزول و دیگر درخواست
کردند که میباید که سخن هر طایفه که نقل کنید بی میل و ترجیح باشد و ترجیح سخن هیچیک مکنید و آنچنانکه هر گروه
گفته اند بیارید و درخواست ایشان را اجابت کردم و آنچنانکه ایشان گفته بودند جمع کردم و آن مجموعه را
رساله مبدأ و معاد نام کردم جمله بخواندند بعضی گفتند که مطول است میباید که چنان باشد که خواص را
از آن نصیب نباشد این درخواست ایشان را اجابت کردم و رساله مبدأ و معاد را مختصر گفتم و آن

و آن مختصر را زبدة الحقایق نام کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم از خطا و زلل که وی دانا و تواناست
علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و بنای این رساله را بر دو باب نهادم و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب

فهرست الابواب باب اول در معرفت عالم کبیر و این باب مشتمل است بر سه اصل اصل اول
در سخن اهل شریعت اصل دوم در سخن اهل حکمت اصل سوم در سخن اهل وحدت باب دوم
در معرفت عالم صغیر و این باب مشتمل است بر سه اصل اصل اول در بیان انسان و مراتب انسان
اصل دوم در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمودار انسان کبیر است اصل سوم در بیان آنکه سلوک چیست
و نیت سالک در سلوک چیست باب اول در معرفت عالم کبیر بدان اعزک الله فی الدارین که عالم اسم
جوهر و اعراض است مجموع جواهر و اعراض را عالم گویند و هر نوعی از انواع جواهر و اعراض را هم عالم گویند
و عالم در قسمت اول بر دو قسم است غیب و شهادت و این دو عالم را که غیب و شهادت نام است باضافات
و اعتبارات بنامهای مختلفه ذکر کرده اند عالم خلق و عالم امر و عالم ملک و عالم ملکوت و عالم اجسام
و عالم ارواح و عالم محسوس و عالم معقول و عالم غیب و عالم شهادت و عالم نور و عالم ظلمت
و مانند این گفته اند و مراد از این جمله همین دو عالم است فصل چون [illegible] عالم را دانستی اکنون بدانکه
تو را انسان صغیر و عالم صغیر میگویند و تمام عالم را انسان کبیر و عالم کبیر نیز خوانند ای درویش تو عالم صغیری

وتمام عالم عالم کبیر است و نسخه و نمودار هر دو عالم هرچه در عالم صغیر است در عالم کبیر هست و هرچه
در عالم کبیر است در عالم صغیر هم است ای درویش خود را بدان و ظاهر و باطن خود را بشناس تا
اول و آخر عالم کبیر را بدانی و ظاهر و باطن عالم کبیر را بشناسی و جز این طریق طریق دیگر نیست ای درویش هر که
میخواهد که چیزها چنانکه چیزهاست بداند باید که خود را چنانکه هست بداند فصل بدانکه اول عالم کبیر جوهری است
چنانکه اول عالم صغیر که جوهری است و آن جوهر که اول عالم کبیر است تخم عالم کبیر است چنانکه آن جوهر
که اول عالم صغیر است تخم عالم صغیر است هر چیز که در این هر دو عالم پیدا آمد و می آید بعضی پیدا آمد
آنچه در تخم ایشان بوده باشد چون این مقدمات معلوم شد اکنون بدانکه جوهر اول عالم صغیر نطفه است
و هرچه در عالم صغیر موجود شد در نطفه او موجود بود و محال است که هرچه در نطفه عالم صغیر موجود
نبوده باشد در عالم صغیر موجود شود چون جوهر اول عالم صغیر دانستی اکنون بدانکه در جوهر عالم کبیر خلاف
کرده اند اما اگر تحریر مبحث کنند و انصاف دهند و بجز عوض کنند یقین خلاف برخیزد بعضی میگویند
جوهر اول که تخم عالم کبیر است روح اول است و هر چیز که در عالم است و خواهد بود جمله در آن روح
موجود بود و این طایفه اهل سنت و جماعت اند و بعضی میگویند که جوهر اول که تخم عالم کبیر است عقل اول است و هر چیز
که در عالم کبیر بود و هست و باشد جمله در آن عقل اول موجود بود و این طایفه اهل حکمت اند و بعضی میگویند

میگویند که جوهر اول که تخم عالم کبیر است هیولای اول است و هر چیز که در عالم است و خواهد بود جمله
در هیولای اول موجود بود و این طایفه اهل وحدت اند و تا عالم است این سه طایفه بوده اند و تا عالم
[illegible]
باشد این سه طایفه در عالم خواهند بود و سخن این سه طایفه در سه اصل شرح کرده آید اصل اول
در سخن اهل شریعت در بیان عالم کبیر و در بیان آنکه خدای تعالی و تقدس عالم کبیر را بچه طریق پیدا کرد بدانکه
اهل شریعت دو موجود میگویند یکی موجود قدیم و یکی موجود حادث موجود قدیم اول ندارد و موجود حادث
اول دارد و این سخن ظاهر است و در وی هیچ خلافی نیست از جهت آنکه موجود از دو حال خالی نباشد یا اورا
اول باشد یا نباشد اگر اورا اول نباشد آن موجود قدیم است و اگر اورا اول باشد موجود حادث است
چون هر دو موجود را دانستی اکنون بدانکه موجود قدیم را خدای میگویند و موجود حادث را عالم میخوانند
و خدای غیر عالم است و عالم غیر خداست خدای تعالی صانع عالم و عالم مصنوع خداست و صانع
عالم موصوف بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و نزدیک اهل شریعت موجد مختار است
در آن وقت که خواست عالم را موجود گردانید و باز در آن وقت که خواهد عالم را معدوم گرداند
چون این مقدمات معلوم گشت اکنون بدانکه اهل شریعت میگویند که اول چیزی که صانع عالم تعالی و تقدس بیافرید
جوهری بود که نام او روح اول است چون خداوند تعالی خواست که عالم ملک و ملکوت بیافریند بدان جوهر
نظر کرد آن جوهر بگداخت و بجوش آمد آنچه زبده و خلاصه آن جوهر بود بر سر آمد بر مثال زبده

... اول وجود مطلق ...

سلطان محمد

و آنچه دردی و کدورت آن جوهر بود در بن نشست بر مثال دُرد شد خداوند تعالی از آن زبده مراتب
عالم ارواح پیدا فرمود و از آن دردی مراتب عالم اجسام پیدا آورد عالم ارواح را سیزده قسم گردانید
چنانکه عالم اجسام اول چهارده قسم شود و لیکن بدانکه مراتب عالم ارواح سیزده است آنست که مراتب
عالم اجسام سیزده است ظاهر عنوان باطن است و ملک نمودار ملکوت است ای درویش گفته‌اند
آفریدن ملک بر مثال ملکوت است و اساس ملکوت بر مثال جبروت است تا از ملک استدلال کنند بملکوت
و از ملکوت استدلال کنند بجبروت فصل در بیان مراتب ارواح بدانکه روح جوهری بسیط است و
متکلم و متحرک است جسمی در مرتبه نبات بالطبع و در مرتبه حیوان باختیار و در مرتبه انسان بالعقل و ارادت
عبارات دیگر نیز بعبارت دیگر گوییم بدانکه روح جوهر لطیف است و قابل تجزی و تقسیم نیست و از
عالم امر است بر خود امر است و جسم جوهر کثیف است و قابل تجزی و تقسیم است و از عالم خلق است
چون معنی روح را دانستی اکنون بدانکه مراتب ارواح را بدان چون خداوند تعالی و تقدس خواست که
عالم ارواح را پیدا فرماید آن زبده نورانی را نظر کرد زبده بگداخت و بجوش آمد از زبده و خلاصه آن
ارواح اولو العزم پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن ارواح انبیا پیدا فرمود و از زبده
و خلاصه آن ارواح اولیا پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن ارواح اهل معرفت پیدا فرمود
و از زبده و خلاصه آن ارواح اهل زهد پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن ارواح علما
پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن ارواح مؤمنان پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن ارواح ادمیان

[illegible margin notes]

آدمیان پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن ارواح حیوانات پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن
ارواح نباتات تا اینجا فرزندان آدم پیدا آمدند هر روحی چندین ملک پیدا فرمود عالم ملکوت تمام شد
فصل عالم جبروت عروج بکنند تا دایره تمام شود بعد عالم اجسام پیدا فرمود آن دردی ظلمانی نظر کرد آن درد
بگداخت بجوش آمد از زبده و خلاصه آن عرش را پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن کرسی پیدا فرمود و از
زبده و خلاصه آن فلک اسمان هشتم پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن اسمان ششم پیدا فرمود و از زبده
و خلاصه آن اسمان پنجم پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن اسمان چهارم پیدا فرمود و از زبده و خلاصه
آن اسمان سیم پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن فلک اسمان دوم پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن
اسمان اول پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن عنصر آتش پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن عنصر هوا پیدا فرمود
و از زبده و خلاصه آن عنصر آب پیدا فرمود و از زبده و خلاصه آن عنصر خاک پیدا فرمود مفردات
عالم ملک تمام شد مفردات عالم ملک و ملکوت بیست و هشت آمد چهارده ملک و چهارده ملکوت است
و مرکب سه آمد جسم جماد و جسم نبات و جسم حیوان همچنین مفردات حروف تهجی بیست و هشت آمد و کلمه سه آمد
ای درویش در این نسخه که مفردات ملک و ملکوت بیست و هشت آمد در این نسخه ذکر است که اول عالم ارواح است پس انگاه
عالم اجسام یا اول عالم اجسام است انگاه عالم ارواح یا هر دو معا است و دیگر آنکه اول مرتبه اعلی پیدا آمد
و بعد مراتب مرتبه اسفل رسید یا اول مرتبه اسفل پیدا آمد [illegible] مرتبه اعلی رسید در این دو نسخه تمام

بسیار کس تا بر تو مکشوف شود که این سخن درازست پیدا است و مقصود ما آنست که مراتب ارواح در مراتب اجسام یک
دریک مقام گرفته‌اند عرش مقام روح خاتم است عالم اجسام پیدا آورد و عالم ارواح و خلوتخانهٔ او گشت
و کرسی مقام ارواح اولو العزم شد و صومعه را که مراتب عالم ارواح سیزده است آنست که بیان شده
و صومعه و خلوتخانهٔ او گشت آسمان ششم مقام ارواح انبیا شد و صومعه و خلوتخانهٔ او گشت آسمان
پنجم مقام ارواح اولیا شد صومعه و خلوتخانهٔ او شد گشت آسمان چهارم مقام اهل معرفت شد صومعه
و خلوتخانهٔ ایشان گشت آسمان سیم مقام اهل زهد شد و صومعه و خلوتخانهٔ ایشان گشت آسمان دوم مقام
اهل عبادت شد صومعه و خلوتخانهٔ ایشان گشت آسمان اول مقام اهل ایمان شد صومعه و خلوتخانهٔ ایشان
گشت نه مراتب تمام شد و چهار مرتبهٔ دیگر باقی مانده است یعنی ارواح باقی آدمیان و ارواح حیوانات
و طبایع ایشان نه از عالم علوی‌اند و نه از عالم سفلی‌اند و طبایع بعضی اسفل السافلین است هر یکی را از افراد
ارواح از اینجا تا بعضی با مرتبهٔ اسفل السافلین نزول میباید کرد و بوجود و ولادت و بجز از خود میباید شد و باز
از اینجا عروج میباید کرد و بمقام اول خود باز باید رسید و چون بمقام خود رسیدند عروج هر یکی تمام شد
و دایرهٔ هر یکی تمام گشته و چون دایره تمام شد ترقی ممکن نباشد ترقی تا بدینجا پیش نیست و ترقی
در راه ممکن است الا از مقام اول خود درگذشتن ممکن نیست و اگر در راه ماندن ممکن نبودی از انزال
کتب و ارسال رسل بفایده بودی چون عالم ارواح و عالم اجسام بیافرید آنگاه معادن و نبات

و نبات که موالیدند پیدا آورد و در آخر همه آدم را بیافرید و قصهٔ آدم و حوا مشهورست و این رساله
جای این سخنان نیست آنگاه فرزندان آدم پیدا آمدند و مرتبه به مرتبه و بتدریج بکمال خود میرسند و هر یک
تا باول مقام خود عروج میکنند دایره تمام میشود یعنی کمال هر مرتبه آنست که سعی کنند و جهد نمایند
تا باول مقام خود رسند و در راه نمانند **فصل** بدانکه این چهارده مرتبه خلقی‌اند کسبی و در خلق
خدای تعالی تبدیل نیست و دین حنیف و دین قیم است و فطرت همه که جملهٔ آدمیان را بر آن فطرت آفریده است
است و این مرتبهٔ ارواح است اگر چنانچه این مراتب کسبی بودی که ممکن بودی که هر کس بکسب از مقام اول خود
درگذشتندی و بمقام بالاتر رفتندی و بکسب بمقام نبی رسیدی و نبی بکسب بمقام رسول رسیدی
و در جملهٔ مقامات همچنین پیدا است الا اینجا که جای بخشش و عطا است هر یکی را چنانچه آفریده‌اند در راه ماندن
ممکن است الا از مقام اول خود درگذشتن ممکن نیست ای درویش اینچنین که مراتب ارواح را دانستی که هر یک را
چنانکه آفریده‌اند و از مقام معلوم خود درنمیتوانند گذشت ارواح چون باین عالم آیند گفتار و کردار ایشان
همچنین خواهد بود هر یکی را مقداری معلوم باشد که از آن درنتوانند گذشت یعنی هر روحی که باین عالم آید
او را حدی پیدا و مقداری معلوم است که چند در قالب باشد و چند نفس زند و چند خورد و چه خورد و چند گوید
و چه گوید و چند آموزد و چه آموزد و در جملهٔ کارها چنین میدان امکان آن ندارد که بر کار برخاستی بجنبد و کسی
چیزی در دل بگذراند با علم و ارادت حق ای درویش در این سخن شبهات بسیار است اگر چه

نیکویند که آدمی در کارها مجبور باشد چون نزدیک ایشان هر چه هست بعلم و ارادت حق هست و امکان ندارد
که برخلاف علم و ارادت حق چیزی پیدا آید پس جمله آدمیان در اقوال و افعال مجبور باشند و این سخن
تمام نیست که معلوم تابع علم است یا علم تابع معلوم نزدیک اهل شریعت معلوم تابع علم است
پس هر چیز که باشد او را مقدار معلوم بود که از آن در نتوانند گذشت آنچنان که خدا بخواهد در ازل دانسته است
آنچنان باشد و نزدیک اهل حکمت علم تابع معلوم است پس اقوال و افعال آدمی را مقداری معلوم باشد
تحصیل علم و تحصیل مال بسعی آدمی تعلق دارد هر چند سعی بیش کند علم و مال بیش حاصل کند نیکو و بدی گوئی
الا آنکه و بسیار چیزهاست که بسیار و تعلق دارد هر چند سعی بیش کند بیش باید و در جمله کارها همچنین میدان
سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم فصل بدانکه روح هر که در مقام ایمان مفارقت کند
بازگشت او باسمان اول خواهد بود و روح هر که در مقام عبادت مفارقت کند بازگشت او باسمان
دوم خواهد بود و جمله مقامات همچنین میدان هر که در هر مقام مفارقت کند بازگشت ایشان باهل آن مقام
باشد و جمعی عظیم باشند که کسی بمقام خود نتوانند رسید و حال این مرتبه چنین خواهد بود که گفته شد
اما آنکه در این قالب بمقام ایمان نرسد بازگشت او باسمان نخواهد بود از هر کدام مرتبه که باشد
ای درویش هر که بمقام ایمان نرسید و تصدیق نبی و تقلید او نکرد اگر چه صورت آدمیان دارد
صفت و سیرت آدمیان ندارد در حساب بهایم است بلکه از بهایم فروتر و بهایم را بعالم علوی
راه نیست از جهت آنکه عالم علوی صومعه و خلوتخانه پاکان است جای پلیدان نیست و اهل طهارت باشد

با علم و تقرب بعالم علوی نتوانند رسید ای درویش روح اول را که جوهر اول است اگر آدم گویند
هم رواست از جهت آنکه این ارواح همه در وی بودند و از وی بیرون آمدند و فرمود که الست بربکم
کشف باعلو بر باشد و هر که کشف باسفل باشد و هر که کشف باو تقصیر کرد بمقام ایمان نرسید در سفل ماند
امکان ندارد که بمقام ایمان رسد چون جوهر اول را آدم گفتند اگر آن چیزها را که از او جدا شده‌اند
گوئیم رواست باشد این آدم و حوا در بهشت بودند تا آنگاه که بدرخت نزدیک شدند چون بدرخت نزدیک
شدند از بهشت بیرون آمدند پس بهشت اعلی مرتبه باشد و درخت را هم مرتبه باشد بهشت
و بهشت باز نبود نزدیک اهل شریعت عالم کبیر را بدین نوع پیدا آوردند و نزول و عروج
بود که گفته شد اهل تصوف بغیر این نزول و عروج عروج دیگر میگویند فصل ای درویش
چون این نزول و عروج را دانستی اکنون بدانکه انبیا و اولیا را پیش از موت طبیعی عروج است
از جهت آنکه ایشان پیش از موت طبیعی میمیرند و آنچه دیگران بعد از موت طبیعی خواهند دید ایشان
پیش از موت طبیعی میبینند و احوال بعد از مرگ ایشان را معاینه میشود و از مرتبه علم الیقین بمرتبه عین الیقین
میرسند از جهت آنکه حجاب آدمیان جسم است چون روح از جسم بیرون آمد هیچ دیگر حجاب او نبود و عروج
انبیا دو نوع است شاید که بروح باشد با جسم و شاید که بروح و جسم باشد و عروج اولیا یکی
نوع است بروح باجسم چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه غرض ما در این موضع بیان این
سخنان است و غرض ما بیان عروج نهایت از جهت آنکه معراج انبیا معروف و مشهور است

در اینموضع ترغیب و تنبیه سالکان است تا در ریاضات و مجاهدات کاهل نشوند و از راه باز نمانند
تا باشد که بدین سعادت مشرف شوند و بدین دولت برسند و بعد از رضا و لقای خدای تعالی کدام سعادت بهتر
ازین باشد که احوال بعد از مرگ سالک را معاینه شود و مقام او که بازگشت او بدان خواهد بود شناخته
افتد ای درویش این کار عظیم است که احوال بعد از مرگ بر سالک معاینه شود مردم ازین غافلند و اکثر
مشایخ که شب و روز در سعی و کوشش بودندی تا احوال بعد از مرگ برایشان مکشوف گشتی و آن مقام که
بازگشت ایشان بدان خواهد بود برایشان معاینه شدی و سالکان سه چیز را بغایت اعتبار کنند اول
سلوک دوم جذبه سیوم عروج هر که این سه چیز را دارد شیخ و پیشوا است و هر که این سه چیز ندارد
پیشوایی را نشاید سلوک عبارت از کوشش است و جذبه عبارت از کشش است و عروج عبارت از
بخشش است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش این عروج اهل تصوف عبارت از آنست
که روح سالک در حال صحت و بیداری از بدن سالک بیرون آید و احوال بعد از مرگ بر وی مکشوف
شود بهشت و دوزخ را مشاهده کند و احوال بهشتیان و دوزخیان مطالعه کند و از مرتبه علم الیقین به عین الیقین رسد و هرچه
دانسته بود ببیند و روح بعضی تا آسمان اول برود و روح بعضی تا آسمان دوم برود همچنین تا بعرش
ممکن است رفتن روح خاتم انبیا بعرش ممکن است از جهت آنکه هر یکی تا مقام اول خود عروج
میتوانند کرد اما از مقام اول خود در نتوانند گذشت و هر یکی تا بدانجا که بروند و آنچه
ببینند چون باز بقالب آیند جمله یاد ایشان باشد و روح بعضی یک روز در آسمانها بماند و گرد

و گرد آسمانها طواف کند و آنگاه بقالب آید و روح بعضی دو روز بماند و روح بعضی زیاده ازین بماند تا بده
روز و بیست روز ممکن است و شیخ ما میفرمودند که روح ما سیزده روز بماند آنگاه بقالب آمد و قالب در
سیزده روز همچون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمیکرد و روح چون بقالب آمد و قالب برخواست خبر
نداشت که چند روز افتاده بود دیگران حاضر بودند گفتند که سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است
و عزیزی دیگر میفرمود که روح من ده روز بماند آنگاه بقالب باز آمد و هر چه در این ده روز دیده بود جمله یاد او بود
و گفته شد که روح هر یکی تا مقام اول خود عروج توانند کرد و دیگر گفته شد که روح خاتم انبیا تا بعرش
عروج تواند کرد طایفه از اهل تصوف میگویند که روح خاتم تا بعرش عروج توانند کرد غیر خاتم انبیا
و خاتم اولیا و این طایفه ولایت را مرتبه اعلی مینهند چنانکه از جمله مراتب زیاده میگویند و ما این بحث را در
در کشف الحقایق شرح تقریر کرده ایم و سر نبوت و سر ولایت را آنجا بیان کرده ایم اگر خواهند از آنجا
طلب کنند این طایفه میگویند که ولایت باطن نبوت است و الهیت باطن ولایت است و این سخن از
نون ملفوظ معلوم شود فصل چون مدت دنیا بسر آید و روز قیامت شود اجزای قالب هر یکی را
جمع کنند و قالب هر یکی را تمام کنند و روح هر قالبی را باز در قالب آورند و از گور بیرون آورند
و آسمانها را در نوردند و زمین را تبدیل کنند و جمله آدمیان را در عرصات قیامت حاضر گردانند
و حساب هر یکی بکنند و جمله را در دوزخ در آورند و اهل ایمان را و تقوی را از دوزخ بیرون
آورند و به بهشت رسانند تا جاویدان در بهشت باشند و اهل کفر و ظلم را در دوزخ بگذارند تا جاویدان

در دوزخ باشند و اهل معصیت را بقدر معصیت عذاب کنند و آخر از دوزخ بیرون آورند
و به بهشت رسانند تا جاوید آن در بهشت باشند این بود سخن این طایفه و این طایفه خود را اهل سنت
نام کنند و دیگران ایشان را ظاهری نام کرده اند فصل در سخن اهل حکمت در بیان عالم کبیر و در بیان آنکه
عالم کبیر را بچه طریق پیدا آورد بدانکه اهل حکمت هم دو موجود میگویند یکی موجود قدیم و یکی موجود
حادث موجود قدیم را واجب الوجود لذاته گویند و موجود حادث را ممکن الوجود لذاته میخوانند
و موجود از این دو حال بیرون نباشد یا وجود او از خود باشد یا وجود او از غیر باشد اگر او را
وجود از خود بود او را واجب الوجود لذاته گویند و اگر وجود او از غیر است آن ممکن الوجود لذاته است
و واجب الوجود لذاته خدای عالم است و ممکن الوجود لذاته عالم خداست و واجب الوجود لذاته موصوف
بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و این واجب الوجود لذاته نزدیک اهل حکمت است
موجب بالذات است عالم از ذات او صادر شد چنانکه شعاع آفتاب از قرص آفتاب چنانکه وجود
معلول از وجود علت پس تا قرص آفتاب باشد شعاع آفتاب هم باشد و تا وجود علت بود وجود
معلول باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باری تعالی
و تقدس صادر شد جوهری بود و آن جوهر عقل اول است و عقل جوهر بسیط است یعنی جوهری که
قابل تجزی و تقسیم نیست و این صحیح است نزدیک اهل حکمت از عقل اول چیزی صادر شد عقل و نفس
و فلک صادر شد تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس و نه فلک پیدا آمد آنگاه در زیر فلک قمر عنصر آتش

عنصر آتش و طبیعت آتش پیدا آمد باز عنصر هوا و طبیعت هوا پیدا آمد باز عنصر آب و طبیعت آب
پیدا آمد باز عنصر خاک و طبیعت خاک پیدا آمد آباء و امهات تمام شدند موالید سه گانه پیدا آمدند یعنی
معادن و نبات و حیوان پیدا آمدند و چون انسان پیدا آمد و بکمال رسید عقل موهوم شد که اول عقل بوده
که در آخر پیدا آمد در اول بوده باشد و دایره تمام شد که دایره چون باول خود رسد تمام شود پس عقل هم مبدا است
و هم معاد نسبت با بدو مبدا است و نسبت بازگشتن معاد و معاد جایی را گویند که یکنوبت در آنجا بوده باشد
و باز بهمان جای باز گردند نسبت با بدو لیلة القدر است و نسبت بازگشتن یوم القیامة است ای درویش عقل
اول قلم خدا و نور رسول الله است و علت مخلوقات و آدم موجودات و بصفات خدا آراسته است و از آنجا
گفته اند که خدای تعالی آدم را بر صورت خود بیافرید و نزدیک اهل حکمت از باری تعالی همین یک عقل بیش صادر نشد
از عقل اول صادر شد عقل اول فعل باری است تعالی جمله فعل عقل اول اند عقل اول با جمله
با عقل اول اند عقل اول عالم خداست تعالی و جمله عالم عقل اول اند عقل اول را معلم اول ... جمله
عقل اول است هیچیک از عقول و نفوس از باری تعالی و تقدس قبول فیض نتوانند کرد الا عقل اول که از باری تعالی
فیض قبول میکند و بدیگران میدهد هر یک از عقول از بالای خود میگیرند و بزیر دست خود میدهند و عطا از
میگیرند و میدهند از جهت آنکه بالا ندارد و زیر دست دارند فصل بدانکه عقل اول یک
جوهر است اما آن جوهر را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند چنانکه جوهر را دیدند که دریابنده

و دیده باشند و بدین نسبت عقل گفته‌اند از جهت آنکه عقل مدرک و محرک است و چون همین جوهر را دیدند که
زنده و زنده کننده بود بدین نسبت روح گفتند از جهت آنکه روح حی و محیی است و چون همین جوهر را دیدند
که خود پیدا و پیدا کننده بود بدین نسبت نور گفتند از جهت آنکه نور ظاهر و مظهر است و چون همین جوهر را دیدند
که نقاش علوم بود بر دلها بدین نسبت قلم گفتند و چون همین جوهر را دیدند که سبب علم عالمان بود بدین نسبت جبرئیل گفتند
و چون همین جوهر را دیدند که سبب حیات عالمیان بود بدین نسبت اسرافیل گفتند و چون همین جوهر را دیدند خزاین چیزها
در سیاقت و قبض معانی میکرد بدین نسبت عزرائیل گفتند و چون همین جوهر را دیدند که هر چه بود و هست و خواهد بود
جمله در وی موجود بود بدین نسبت لوح محفوظ گفتند و اگر همین جوهر را صاحب اسم و صفت التعین و صفت اول و مسجد قبله
و آدم و ملک مقرب و عرش عظیم گویند هم روا باشد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم عقول و نفوس
عالم علوی جمله شریف و لطیف‌اند و جمله علم و طهارت دارند اما هر کدام که بالاتر است و بعقل اول
نزدیکتر شریفتر و لطیفتر است و علم و طهارت وی بیشتر است و در افلاک نیز همچنین میدان هر کدام که
بالاتر است و بفلک الافلاک نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است و در نزول هر کدام مرتبه که از مبدأ دورتر
به مبدأ نزدیکتر است شریفتر بود و در عروج هر کدام مرتبه که از مبدأ دورتر بود شریفتر باشد از جهت آنکه در نزول
کدورت به بن نشیند و در عروج صفا بر سر آید و اگر چنین بینید که در بسایط هر چند از مبدأ دورتر میشود کثیفتر
میشود و در مرکبات هر چند از مبدأ دورتر میشوند شریفتر میگردد فصل بدانکه اهل شریعت میگویند که حقیقت
آدمی که مدرک جزئیات و کلیات است و دانای خود و دانای پروردگار است روح انسانی است میگویند آن را و اهل حکمت

و اهل حکمت این حقیقت را نفس انسانی میگویند این اصطلاحات چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه اهل شریعت
میگویند که ارواح آدمیان پیش از اجساد آدمیان بالفعل موجود بودند چنانکه در فصل اول گفته شد و اهل حکمت
میگویند که نفوس آدمیان پیش از اجسام آدمیان بالفعل موجود نبودند و محال است که بالفعل موجود باشند
پیش از اجساد اما پیش از اجساد بالقوه موجود بودند و محال است که معدوم صرف موجود شود و محال است که موجود
معدوم صرف شود و موجود و معدوم گشتن چیزها عبارت از آن است که از قوه بفعل می‌آیند و باز
از فعل بقوه می‌آیند و روند و مفرد مرکب میشود و مرکب باز مفرد میگردد و کیفیت گفته شد که هر چیز که در عالم
بود و است و خواهد بود جمله در عقل اول موجود بودند و محال است که چیزی که در عقل موجود نباشد در عالم
موجود شود پس عقول و نفوس آدمیان جمله در عقل بالقوه بودند و هر یک بوقت خود بالفعل ظاهر میشوند
در ویش بعضی میگویند که مبدأ عقول و نفوس عالم سفلی عقل عاشر است که عقل فلک قمر است و
عقل فعال نام اوست و مدبر عالم سفلی و واهب الصور اوست و بعضی میگویند که عقل عالم علوی
هر ده عقل مبادی عقول و نفوس عالم سفلی‌اند و از این جهت است که تفاوت بسیار است میان آدمیان با
نفسی که مستفاد از نفس فلک قمر باشد هرگز برابر نباشد با نفسی که مستفاد از فلک شمس باشد تفاوت
آدمیان از این جهت است که گفته شد یعنی از مبادی و از خاصیت ازمنه اربعه هم هست سعادت و
شقاوت و زیرکی و بلادت و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند آن
خاصیت ازمنه اربعه است انبیا و اولیا و حکما جمله متفق‌اند که زمان و مکان را خاصیتهای عظیم است و آرای

قوی دارند و در همه چیزها خاصه در انسان فصل بدانکه اهل شریعت میگویند که افلاک و انجم جماد نیند بل
و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر دارند و حرکات ایشان ارادی است و اثری که در این عالم میکنند
بارادت میکنند نه بطبیعت میکنند و اهل حکمت میگویند که اثری که در این عالم میکنند بارادت میکنند و
بطبیعت هم میکنند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه عقول و نفوس و افلاک و انجم
اثرها دارند در این عالم یعنی جمله کارهای عالم بسته بعالم علوی است این چرخ گردان آسیا است
که خود دانه پیدا میکند و خود آرد میکند و خود میرویاند و خود میراند و خود جان می بخشد و خود جان میستاند
سعادت و شقاوت را سبب اوست احیا و امات کار اوست نه جهه آنکه گردش این آسیا
قدرت حق است چندین کار است که میشنوی که جمله چیزها بقدرت حق است و معنی قدر را بداند ای درویش
حکم خدای دیگر است و قضا دیگر و قدر دیگر است این اسما اسمای متباینند نه اسمای مترادف علم او که
ازلی است حکم اوست و پیدا کردن آنچه میدانست قضای اوست و در گردش آنچه پیدا آورد قدر اوست
که کار کس خدایست در عالم او میکند پس جمله کارها بقدر باشد و اگر این عبارت را فهم نمیکنی بعبارت دیگر
بگویم ای درویش علم او حکم اوست و پیدا آوردن اسباب قضای اوست و در کار آوردن اسباب قدر اوست
یعنی اسباب که در این عالم است جمله یکبار قضای اوست و فعال این اسباب جمله یکبار قدر اوست تورا
یقین معلوم است که امکان ندارد که چیزی در این عالم حادث شود و بقدر او نباشد پس جمله چیزها بقدر حق
باشد چنین نیست قدر را دانستی اکنون بدانکه اگر کسی گوید که رد قدر ممکن است راست باشد و اگر کسی گوید که رد قدر

که رد قدر ممکن نیست هم راست باشد از جهه آنکه رد در بعضی ممکن است اما رد کلی ممکن نیست و رد آن بعضی
که ممکن است هم بقدر است رد قدر هم بقدر تواند بود مثلا کسی یخنی خورد و دل وی گرم شد و آغاز تب و ق
کرد و خوف آنست که هلاک شود طبیبی را فرض کن فوردلها آن حوادث رفع شد و تب و ق برخاست
و هلاک نشد هیچ شک نیست که آن گرمی بقدر حق بود پس رد قدر هم بقدر توانست کرد و وقت باشد
که اگر چه طبیب حاذق حاضر باشد و علاج بسیار کند و دفع آن ممکن نباشد تب باخر کشیده باشد و رطوبات
تمام خرج شده باشد و در تاثیرات کواکب و افلاک نیز همچنین میدان مثلا تابستان آمد و هوا بغایت
گرم شد این گرمی هوا بقدر است و رد این ممکن است اما کسی سرداب خانه پیدا کند و در آنجا آب روان کند
دفع گرما از خود کرده باشد با زمستان آمد و هوا بغایت سرد شد این سردی بقدر است و رد این ممکن است
اما اگر کسی خانه پیدا کند و در آنجا آتش بسیار کند دفع سرما از خود کرده باشد و در جمله کارها همچنین میدان
همچون قحط و وبا و غیره و رد بعضی ممکن است اما رد کلی ممکن نیست بعضی بر دفع بعضی از آن ممکن است
اما دفع کلی ممکن نیست ای درویش آنچه تو میکنی از آمدن بزم هماره و آنچه کسی دیگر میکند از آن قدر بزم هماره
و چون بتحقیق نگاه کنی هر دو یکی است همه قدر حق است و رد قدر هم بقدر میتوان گفت و رد این باب
ای درویش شکر و رد عقاب بقدر و بر جهد و تحصیل ای درویش اگر در بعضی ممکن نبودی اندیشه عاقلان و تدبیر
زیرکان عبث بودی و امر بمعروف و نهی از منکر ضایع بودی و احتیاط کردن و مشورت کردن بی فایده
بودی سخن بغایت روشن است از غایت ظهور بعضی از علما در این مسئله سرگردان شدند ای درویش اندیشه و

و نه پرادو حزا اثرها دارد لا همت و خواست هیچ اثر ندارد ای بسا عالم و صالح که ایشان را فرزند و همت باشد و فرزند
نا فرزند ایشان همچو ایشان نشد و نشوند بلکه جاهل بمانند و فاسق شوند ای بسا طرب که ایشان را فرزند باشد و همت باشد
که فرزند ایشان همچو ایشان شوند و نشوند بلکه صالح و عالم شوند و معلوم شد که همت و خواست آدمی را هیچ اثری
نیست اگر همت و خواست آدمی را اثری بودی پس هیچ کس در عالم درویش و عاجز نبودی جمله توانگر و قادر بودندی
و نیستند اگر عمل با همت باشد عمل آدمی ثمره دارد لا همت بی عمل هیچ اثر ندارد پس بعضی از شیوخ زراق
میگویند که ما همت فلان کس را نگوئیم ما گشتیم دروغ میگویند ای درویش انبیا و اولیا و حکما بسیار
چیزها میخواستند که نباشد و میبود و بسیار چیزها میخواستند که باشد و نبود ای درویش دنیا جای نامرادی است
در زیر هر مرادی نامرادی تعبیه است و این چون بدیدند که حال چنین است ترک کردند و راضی و تسلیم
انا لله و انا الیه راجعون
شدند ای درویش جز رضا و تسلیم دوا نیست هر که ترک کرد از رنج نجات یافت و هر که راضی و تسلیم شد
بهشت گشت یعنی اگرچه بتفکر راست و تدبیر صواب و سعی و کوشش دنیا بدست میتوان آورد و مال و جاه
حاصل میتوان کرد اما کسی نمیداند و نداند که فردا چه خواهد بود صحت بود یا مرض حیات باشد یا ممات
عمر باشد یا اجل ای بسا پادشاهی که فردا معزول باشند و ای بسا توانگران که فردا درویش شوند و ای بسا
درویشان که فردا توانگر شوند و ای بسا معزول که فردا پادشاه شوند دریاست که در تموج است هر ساعتی
موجی و صورتی حادث میشود صورت اول هنوز تمام نشده است که صورت دیگر پیدا آید و صورت
اول ناچیز کند ای درویش هر که در رنج نامرادی کند و بکوشش حال این سخن بشنود بالیقین بداند که جز رضا و تسلیم طریق

طریق نیست فصل در بیان معاد بدانکه بازگشت نفس بعد از مفارقت از قالب
بعقول و نفوس عالم علوی است و کمال انسانی مناسبت است با عقول و نفوس عالم علوی ای درویش عقول
و نفوس عالم علوی جمله علم و طهارت دارند دایم در کسب علم و اقتباس انوارند پس کار آدمی آنست که
دایم در کسب علوم و اقتباس انوار باشد و علم و طهارت حاصل کند هر که این مناسبت حاصل کرد
چون نفس وی مفارقت کند از قالب بعقول و نفوس عالم علوی او را انجذاب شد و ... شعاع است
با هر کدام که مناسبت حاصل کرده باشد بازگشت او با او باشد اگر مناسبت با نفس فلک حاصل کرده باشد
و قبول فیض از وی تواند کرد چون در اینجا مفارقت کند بازگشت نفس او بنفس فلک قمر باشد و اگر
اینجا مفارقت کند علم و طهارت زیاده حاصل کرد و علم و طهارت وی بجائی رسید که مناسبت با
نفس فلک الافلاک حاصل کرد و قبول فیض از وی تواند کرد چون در اینجا مفارقت کند بازگشت نفس او بنفس
فلک الافلاک باشد چون اول و آخر را دانستی باقی را همچنین میدان با هر کدام که مناسبت حاصل کرد
آن نفس او را انجذاب شد و نفوس ایشان بعد از مفارقت قالب چون بعالم علوی رسیدند از مرکبان فانی
خلاص یافتند و بر مرکبان باقی سوار شدند و ابد الآبدین بر این مرکبان باقی سوار خواهند بود و هر یک بمقام خود
در لذات و راحت خواهند بود هر کو مستعد او خواهد بود و ممکن است که بریاضات و مجاهدات
و اکتساب علوم و اقتباس انوار نفس خود را بجائی رسانند که مناسبت با نفس فلک الافلاک کرده شود چون
مفارقت کند بازگشت نفس او بنفس فلک الافلاک باشد و اگر این نفس مستعد ریاضات و مجاهدات

و اکتساب علوم و اقتباس انوار مشغول نشود و علم و طهارت حاصل نکند در زیر فلک قمر که دوزخ است بماند
ای درویش سعی و کوشش این کس با زمرتبه است اگر علم و طهارت حاصل کند بعالم علوی رسد و هر چند
که علم و طهارت بیشتر میکند بمقام ورای عالیتر میشود یعنی نزدیک اهل حکمت سخن چنان است که اهل شریعت
میگویند که هر یکی را مقامی معلوم است چون بمقام معلوم خود رسیدند دایره هر یکی تمام شد و چون
دایره تمام شد ترقی ممکن نماند و این خلاف بنابر آنست که نزدیک اهل شریعت ارواح آدمیان
پیش از اجساد موجود بودند هر یکی در مقام خود چون بدین نزول کردند باز عروج خواهند کرد هر یکی بمقام
خود بیش از عروج نتوانند کرد اما نزدیک اهل حکمت نفوس آدمیان پیش از اجساد بالفعل موجود نبودند پس نفوس را
مقامی نبوده باشد مقام خود اکنون پیدا میکنند هر که استعداد او زیادت باشد و سعی و کوشش بیشتر بود مقام
وی عالیتر بود مقام هر یکی اجزای علم و عمل وی است و هر آدمی را دو استعداد است استعداد اول
خاصیت امزجه اربعه است و با فرزند همراه است و کسب نیست که با او باشد تا نخرد از آن شود و از مقصود
باز ماند ای درویش هر که نفس خود را بجایی رساند که مناسبت بنفس فلک الافلاک حاصل کند از علم و طهارت
بنهایت رساند و بنهایت مقامات انسان رسید و هر که بنهایت مقامات انسان رسید خواه آدمی
تمام شد و عالم صغیر تمام گشت و هر که عالم صغیر را تمام کرد در عالم کبیر خلیفه خدا است و خلیفه خدای
معجون اکبر و کبریت احمر است و جام جهان نما و آینه گیتی نما است و عقل اول پیغام گذار وی شود
و رسول بارگاه وی گشت لمن الملک الحی الذی لا یموت الا الملک الحی الذی لا یموت
گاه بواسطه عقل اول از حق سخن گیرد و بشنود و گاه بی واسطه عقل اول از حق گیرد و از حق بشنود و چون عقل حق

و چون بمعارف از بدن جدا شود ابد الآباد در جوار رب العالمین خرم و شادان باشد و از مقربان حضرت وی بود
و این بهشت خاص است و جای علما است و هر که در این بهشت است در لذت و راحت مطلق باشد و از اهل این بهشت
مرتبه دیگر درجات بهشت اند و اینها که در این درجات باشند در لذت و راحت مطلق باشند و در الم
و رنج مطلق هم نباشند از این وجه که از رنج گذشته باشند و بدرجات از درجات بهشت رسیده باشند
در لذت و راحت باشند و از این روی که از قرب حضرت رب العالمین محروم مانند و از جوار حضرت رب العالمین
بی بهره اند و بی نصیب و در آتش فراق باشند و ابد الآباد در این آتش فراق بمانند و این بهشت جای
ناقصان است یعنی نزدیک اهل حکمت عالم سفلی که عالم عناصر و طبایع است و معادن و نبات و حیوانات است
و عالم کون و فساد دوزخ و درکات دوزخ است و عالم علوی که عالم فلک و انجم و عقول و نفوس است و
عالم ثابتات است بهشت و درجات بهشت است و علم و عمل هر که زیادت بود درجه وی در بهشت بالاتر باشد
و جهل و ... هر که زیادت باشد درکه وی در دوزخ نشیب تر باشد و این نفوس که در زیر فلک قمر باشند
و بعالم علوی نرسیدند از پوست بعضی میگویند که هر یکی باز بقالب دیگر پیوندند تا در وقت مفارقت که ما
صفت بر ایشان غالب باشد در صورت آن صفت حشر شوند و در آن صورت بقدر معصیت عذاب کشند
و بقدر جنایت قصاص بینند و از قالب بقالب میگردند تا آنگه که کمال خود حاصل کنند آنگاه بعالم علوی
پیوندند و بعضی میگویند که باز بقالب دیگر نپیوندند از پوست از نزد آنکه هر که ... باشد ...

و یک قالب را صد هزار نفس بر آرند که باشد همچنان باقی قالب در زیر فلک قمر همیشه باشند و بعضی میگویند که چندان
این ارواح دارند که در زیر فلک قمر مانده اند این بود سخن این طایفه و این طایفه خود را اهل حکمت نام کرده اند
و دیگران ایشان را باطنی نام نهاده اند فصل در سخن اهل وحدت در بیان عالم کبیر بدانکه اهل وحدت
میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است تعالی و تقدس است و بغیر وجود خدا تعالی وجود دیگر نیست
و امکان ندارد که باشد و دیگر میگویند که اگرچه وجود یکی بیش نیست اما این یک وجود ظاهری دارد و باطنی
هست این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند که باطن این وجود یک نور است و آن
نور است که جان عالم است و عالم مالامال آن نور است نوری است نامحدود و نامتناهی و بحری است بی پایان
و بی کران حیات و قدرت و علم و اراده اشیا از این نور است طبیعت و خاصیت و فعل و بینائی
و شنوائی و گویائی و گیرائی و روائی اشیا از این نور است الا آن نور یکی بیش نیست بلکه خود همه این
نور است اگرچه صفات و افعال و آثار اشیا از این نور است الا این نور یکی بیش نیست و افراد موجودات
جمله یکبار بالتمام مظاهر این نورند هر یک در چیزی از صفات این نور از آنجمله در هیچ جا نه است ای درویش
این نور اول و آخر ندارد و فنا و عدم را بوی راه نیست در هیچ جا نو نمیشود و کهنه نمیگردد و کمال پیر نمیشود و از
خاک بازمی آید خود می آیند و خود می بینند و خود میروند و میزیند و هر یک آنچه ما لابد ایشان است تا بکمال
رسیدن با خود دارند و این نور بر این مظاهر خود عاشق است از جهت آنکه این نور در این مظاهر جمال خود را می بیند
و صفات و اسامی خود را مشاهده میکند و از اینجا گفته اند که خود را بشناس تا خدا را بشناسی چون دانستی

چون دانستی که این یک نور است که جان عالم است و افراد عالم جمله مظاهر این نورند پس اگر گویند که ما همه
نبودیم و ما که هستیم و مائیم که باشیم راست باشد و اگر گویند که ما نه مائیم که بودیم و نه مائیم که هستیم و نه مائیم که باشیم
هم راست باشد ای درویش افراد موجودات نسبت با این وجود هیچ بر یکدیگر مقدم و هیچ از یکدیگر مؤخر نیستند
از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد موجودات با این وجود همچنان است که نسبت هر حرفی از حروف این کتاب
بمداد و از اینجا گفته اند که از تو تا خدای راه نیست نه بطول و نه بعرض افراد موجودات نسبت بیکدیگر بعضی
مقدم و بعضی مؤخرند و بعضی ماضی و بعضی مستقبل اند هرچند میخواهم که سخن دراز نشود با حسبانی دراز میشود
ای درویش یک نکته پیش نیست بشنو و فهم کن و خلاص یافتی وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر وجود
خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و این یک وجود ظاهری دارد و باطنی دارد و باطن این یک نور است
و این نور است که جان عالم است و این نور است که سر از دریچه هر دو کشیده است خود میگوید و خود میشنود و خود
می بیند و خود میگیرد و خود اقرار میکند و خود انکار میکند ای درویش با این نور میباید رسید و این نور را
میباید دید و از این نور در عالم نگاه میباید کرد تا از شرک خلاص یابی شیخ ما میفرمود که من با این نور
رسیدم و این نور را دیدم نوری بود نامحدود و نامتناهی فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس
نداشت خواب و خورد و دخل و خرج از من برفت و نتوانستم صبر کردن با عزیزی این حکایت کردم
و فرمود که برو و از خود گردن کشی مثل کاهی بردار با جان ارادت خداوند برفتم و برداشتم آن نور را ندیدم
و عزیز دیگر فرمود که من با این نور رسیدم و این نور را دیده ام خود را ندیدم همه این نور بود ای درویش سالک

چون باین نور رسند آن را علامتها باشد علامت اول آنست که هرگز خود را نبینند که تا خود را
در پیش نگرند کثرت با ایشانست و تا کثرت در پیش نظر است چون سالک نماند شرک نماند حلول و اتحاد و فراق
و وصال نماند از جهت آنکه حلول میان دو کس باشد و اتحاد میان دو چیز و همچنین فراق و وصال میان دو کس باشد
چون سالک باین نور سوخته شد هیچ از اینها نماند خدا باشد و بس فنا فی التوحید اکنون بدانکه مشاهده جمعی
و دیده عوام اهل توحید دراین وجود بر بیناپیش نیست که گفته شد و این سخن که ایشان میگویند که وجود
یکی بیش نیست و آن وجود خدا است و این وجود ظاهری دارد و باطنی دارد باطن این وجود یک نور است
و ظاهر این وجود مظاهر صفات این نور است و آیینه تجلیات این نور است راست است و
راست دیده اند اما جمع وجود که وحدت صرف است رسیده اند و نظر ایشان بر حقیقت آنست نقاط آ…
و آن جبروت است نظر ایشان بر ملک و ملکوت افتاده و ملک و ملکوت را دیده اند اما جبروت را ندیده اند
و ملک و ملکوت در جنب عظمت جبروت مانند قطره و بحر است جبروت وحدت صرف است مبدا
جسم روح است و مبدا کتاب کلمات و مبدا ملکوت ملک است و مبدا وجود عدت هر چه
در ملک و ملکوت است در جبروت هست و در ملک و ملکوت زمین و آسمان و کرسی و عرش جسم شد و زمین
و آسمان خلقان بسیار هست و آن خلقان را خبر نیست که آدم و ابلیس … است تخم درازشده و از …
دو اقسام فصل غرض آن بود که اهل وحدت میگویند که جوهر اول که تخم عالم است هیولی
اول است بدانکه هیولی جوهریست که قابل صورت و اشکال است هیولی چهار قسمت مثلا آهن و چوب جوهر …

و چوب جوهر … قابل چندین صورت و اشکال و این تقسیم است از اقسام هیولی و نطفه جوهر است قابل
چندین صور و اشکال است و این تقسیم دیگر است از اقسام هیولی و هیولی اول جوهر بسیط است و قابل چندین
صور و اشکال است ذات عالم کون و فساد و ذات عالم بقا و ثبات هر چیزی که در عالم موجود است
در عالم غیب و شهادت جمله صور و اشکال هیولی اند و این هیولی اول است که عالم جبروت است و عالم
جبروت مبدا ملک و ملکوت است و بر ملک و ملکوت عاشق است از جهت آنکه در ملک و ملکوت جمال خود را می بیند
و اسما و صفات خود را مشاهده میکند با ملکوت بر ملک عاشق است بهمین معنی ملک مظهر ملکوت است و ملکوت
مظهر جبروت شده و این هیولی اول که عالم جبروت است بعضی از صور و اشکال چون قبول کرد من بعد هرگز رها
نکرده و نخواهد کرد و آن صور و اشکال عالم علویست که عالم بقا و ثبات است و بعضی از صور و اشکال قبول میکند
و باز رها میکند و همچنین همیشه این چنین کرده و پیوسته همچنین خواهد کرد چون اقسام هیولی را دانستی اکنون
بدانکه اهل وحدت میگویند که آن اهل ذات هیولی عالمست یعنی عالم غیب و شهادت و این ذات اول
و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و قابل فنا و عدم نیست عالم …
دانسته … و بی نهایت … و با کلان جمله از اوست و بازگشت همه بدوست بلکه خود همه اوست
و جمله بخشنده عالم است و دارای همه عالم این ذات است که عالم غیب است و این ذات که عالم
وحدت است آن درویش عالم جبروت نام کرده اند … و صورت ندارد حد و رسم ندارد
حس را بوی راه نیست و عقل در وی سرگردانست و در آن عالم شهود … طعم دارد …

و زهر در یک ظرف پرورش میسازند باز و مرغ بهم رنگانه میکنند کرگ و میش با هم میباشند زور و ب
یکدیگر دارند از ازل و ابد هم خانه اند صد هزار سال گذشته و صد هزار سال نیامده با شادی و عشرت است
فرعون را با موسی جنگ نیست نمرود با ابراهیم صلح است **فصل** بدانکه اهل وحدت میگویند که گرچه
ذات هر دو عالم وحدت صرفست لا بهر صفت که امکان دارد که آن صورت بیابد و آن صفت و آن
صورت در مرتبهٔ خود صفت و صورت کمال باشد موصوف و مصورات و این کمال عظمت و کمال
کبریای اوست و این ذات دایم در تجلیاتست گاه بصفات و گاه بصور میکند چنانکه دریا در موج است این
ذات دایم در تجلیات است بیت هر نقش که بر تخته هستی پیداست * آن صورت آنکس است کان نقش
آراست * دریای کهن چو بر زند موجی نو * موجش خوانند و در حقیقت دریاست * از اینجا گفته اند که
این وجود هم قدیمست و هم حادث هم ظاهرست و هم باطن هم غیبست و هم شهادت هم خالقست و هم
مخلوق هم قادرست و هم مقدور هم شاهدست و هم مشهود هم متکلم است و هم مستمع هم رازق است
و هم مرزوق هم شاکرست و هم مشکور هم عابدست و هم معبود و هم ساجدست و هم مسجود هم
کاتبست و هم مکتوب هم بیننده است و هم مرئی و در جمله صفات همچنین بدان از جهه آنکه هر صفتی که
در عالمست واقع که در عالمست و هر اسمی که در عالم است جمله صفات و اسماء این وجود اند صفات
در مرتبهٔ ذات اند و افعال در مرتبهٔ نفس اند و اسما در مرتبهٔ وجه اند و هر فرد از افراد موجودات این سه مرتبه
دو صورت دارد در مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ نفس و مرتبهٔ وجه و صورت متفرقه و صورت جامعه صفات

و صفات جمله در مرتبهٔ وجه اند نیز **فصل** در بیان معاد بدانکه اهل وحدت میگویند که اگرچه نور یکیست
بیش نیست لا این یک نور مشکات بسیار دارد و اجناس و انواع عالم جمله مشکات این یک نورند و این نور
در هر مشکات که ظاهر شد و گاهی مجتمع گردد و گاهی باز راجع با بیرون پیدا آید در لطف و یا در قهر و قید
عام و دو با عام با حکمت است که مدروح باید به تا عالم اسیر بیرون پیدا آید و در جمله انواع
همچنین بدان پس هر صورت که با این عالم آید و بصفتی موصوف شود و باسمی مسمی گردد چون آن صورت از اینجا
عالم برود و صورت دیگر باید و بهمان صفت موصوف شود و بهمان اسم مسمی گردد و این آمدن از روی
ماهیت نه از روی تناسخ این بود سخن این طایفه و این طایفه خود را اهل وحدت نام کرده اند و دیگران اینرا
طبیعی نام نهاده اند **فصل** بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خداست و بغیر از وجود خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد پس نزدیک این طایفه هر چه
موجود جمله یک وجود خداست و سخن این طایفه بشرح گفته شد و طایفه دیگر میگویند که وجود دو
قسمت وجود حقیقی و وجود خیالی خدا را وجود حقیقی دارد و عالم وجود خیالی دارد و خدا هستی است نیست نما
و عالم نیست است هست نما عالم جمله یکبار خیال و نمایش است و کار بصفت وجود حقیقی که وجود خداست
انچنین موجود مینماید و حقیقت وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی است سخن این طایفه دیگر و این طایفه
خود را اهل وحدت نام کرده اند دیگران ایشان را سوفسطائیه نام نهاده اند **فصل** بدانکه در عالم همیشه
این چهار طایفه بوده اند همه اعتقادات همین چهار اعتقاد بیش نیست و این معتقدات بسیار که پیدا
آمده از روی اسمیه جمله فروع این چهار اعتقاد است هیچ کس نیست که از این اعتقادات بیکی خالی است

وسه طایفه اهل هر یک میگویند که آنچه حق است با ماست و دیگران بر باطل اند و هر چهار طایفه این بت را
میپرستند مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال ای درویش یقین
بدانکه بیشتر آدمیان خدا را موهوم و مصنوع میپرستند از جهت آنکه هر یک با خود چیزی متصور کرده‌اند
و آن متصور خود را خدای نام نهاده‌اند و آن خدا را میپرستند و متصور هر کس موهوم و مصنوع
آن کس باشد و همه روز عیب بت پرستان میکنند و میگویند که خود میتراشند و خود میسازند و مصنوع
خود را میپرستند و ندانسته‌اند که ایشان همه عمر در این بلیه افتاده‌اند و خواهند بود و از رب الارباب که آن
مطلق است غافلند ای درویش هر چیزی که بعضی کسان از آنها همچون ستاره و آفتاب و آتش و بت و نور
و ظلمت و مانند این معبود معتقد شده‌اند و خدای معبود دیگر باشد و خدای مطلق دیگر و ذات دیگر
بدانکه نیست که هر چیز رب دارد اما رب دیگر باشد و رب الارباب دیگر و هر که بوجه خدای رسید و بذات
خدای تعالی رسیده بت پرست شد و همه روز با خلق جهان در جنگ است و همه روز در اعتراض و
انکار است هر که از این وجه بگذشت و بذات خدای رسید از بت پرستی خلاص یافت و یکبار با خلق
عالم صلح کرد و از اعتراض و انکار خلاص شد و این علامت نیکست آنکه بوجه رسید اگر جمع خدای
پرستنده مشرک گشت و آنکه بذات رسید خدای پرست شد لا موجود الا ای درویش جمله ...
گفته‌اند که هر که خود را شناخت خدا را شناخت و هر که خود را شناخت عالم کبیر را شناخت پس سعی در شناختن خود
میباید کرد باب دوم در بیان عالم صغیر و این باب مشتمل است بر سه فصل اصل اول

[illegible]

در بیان انسان و مراتب آن بدان اعزک الله فی الدارین که اول انسان یک جوهر است و هر چیز که در انسان موجود شد
جمله در آن یک جوهر موجود بودند و هر یک بوقت خود ظاهر شدند و آن یک جوهر نطفه است و نطفه تخم اجزای
انسان از جواهر و اعراض و اجسام و ارواح در نطفه انسان موجود بودند و هر چیز که او را بکار می‌آید تا بکمال
انسانی رسد با خود دارد یعنی این نطفه هم کاتب و هم قلم و هم دوات و هم مکتوب است ای درویش نطفه
جوهر اول عالم صغیر است و عالم جبروت عالم صغیر است و ذات عالم صغیر است و تخم عالم صغیر است
و عالم عقل عالم صغیر است نطفه در خود عاشق است میخواهد که جمال خود را ببیند و اسما و صفات خود را مشاهده کند
بکمال خواهد بود بصفت فعل متلبس خواهد شد و از عالم اجمال بعالم تفصیل خواهد آمد و بچندین صور و اشکال ظاهر
خواهد شد تا جمال وی ظاهر شود و اسما وی پیدا آید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
نطفه چون در رحم افتد مدتی نطفه است و مدتی علقه و مدتی مضغه و در پای آن مضغه عظام و عروق و
اعصاب پیدا می‌آید تا مدت سه ماه بگذرد و بعد از آن در ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیات ملک شود
و بتدریج حس و حرکت ارادی در وی پیدا می‌آید تا چهار ماه آدمی بگذرد جسم و روح کمال شد و خلقت اعضا
و جوارح تمام گشت و خون که در رحم مادر جمع شده است غذای فرزند است از راه ناف بفرزند میرسد
و جسم و روح و اعضای فرزند بتدریج بکمال میرسد تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم که نوبت مشتری است میرسد
از رحم مادر بعالم می‌آید چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم **فصل** بدانکه نطفه چون
در رحم افتد مدور شود از جهت آنکه آب بالطبع مدور است آنگاه بواسطه حرارتی که خود دارد و بواسطه

حرارتی که در رحم است بتدریج نضج می‌یابد و اجزای لطیف وی از اجزای غلیظ وی جدا می‌شود و چون
نضج تمام شد اجزای غلیظ از تمامت نطفه رو بمرکز نطفه می‌نهد و اجزای لطیفه آن تمامت نطفه روی
بمحیط نطفه می‌آورد پس بواسطه نطفه چهار طبقه می‌شود هر طبقه محیط ما تحت خود یعنی آنچه غلیظ است روی
بمرکز می‌نهد و در میان نطفه قرار می‌گیرد و آنچه لطیف است روی بمحیط می‌آورد و در سطح اعلای نطفه مستقر می‌باشد و
و آنچه در زیر سطح اعلاست و متصل بسطح اعلاست در لطیفی کمتر از مرکز است پس بواسطه نطفه چهار
طبقه می‌شود و مرکز را که میان نطفه است سودا می‌گویند و سودا سرد و خشک است و مزاج خاک دارد و
لاجرم بجای خاک فتاده و آن طبقه که بالای مرکز است و متصل بمرکز است و محیط مرکز است بلغم می‌گویند
و بلغم سرد و تر است و مزاج آب دارد لاجرم بجای آب فتاده و آن طبقه که بالای بلغم است و متصل
ببلغم است و محیط بلغم است خون می‌گویند و خون گرم و تر است و مزاج هوا دارد لاجرم بجای هوا فتاده و
و آن طبقه که بالای خون است و متصل بخون و بالای خون است صفرا می‌گویند و صفرا گرم و خشک است
و مزاج آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاده و آن یک جوهر که نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار طبیعت است
و اگرچه آن نطفه چهار طبقه شد یا سودا و یا بلغم و یا خون و یا صفرا و بواسطه آنکه نطفه در میان خون در رحم
افتاده است هر چهار بتدریج مستحکم می‌شوند و مانند علقه می‌گردند و بعد اعضای انسان از این علقه خواهد
بود و این جمله در یکماه دیگر بود فصل چون عناصر و طبایع تمام شدند اکنون از این عناصر و طبایع چهارگانه را
اقسام قدرت حق تعالی کرده اعضای انسان پیدا آورد اعضای بیرونی چون سر و دست و شکم و فرج و پای و آنچه بیرون
تعلق دارد و اعضای اندرونی چون دماغ و شش و دل و جگر و مراره و سپرز و گرده و آنچه تعلق به اندرون

تعلق به اندرون دارد این معاونند هر عضوی استعدادی معین از سودا و بلغم و خون و صفرا بعضی از این چهار
برابر و بعضی را متفاوت چنانکه حکمت اقتضا می‌کرد تا تمامت اعضای بیرونی و درونی پیدا آمدند
و همه را با یکدیگر پیوسته کرد و مجاری غذا و مجاری حس و حرکت از وی پدید آورد تا معادن تمام شد
و اینجا در یکماه دیگر بود فصل چون اعضا تمام شد و معادن تمام گشت اکنون در هر عضوی از این اعضا
که گفته شد قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت دافعه و قوت مغیره و قوت
غاذیه و قوت نامیه و مانند این قوتها را اسما و علما که مشخص نهند چون اعضا و جوارح و علما که تمام شدند آنگاه
معده طلب غذا آغاز کرد و از راه ناف خون را که در رحم جمع شده بود بخود کشید چون آن خون در معده
فرو آمد یکبار هضم و نضج یافت و جگر آن کیلوس را از راه ماساریقا بخود کشید چون در جگر در آمد یکبار
دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن کیلوس بود که در جگر است روح نباتی شد و آنچه ثفل آن بود
بعضی صفرا و بعضی بلغم و بعضی خون و بعضی سودا گشت آنچه صفرا بود مراره بخود کشید و آنچه سودا بود سپرز
از آنجا کشید و آنچه بلغم بود بروح نفسانی آن بخود کشید و در جمله اعضای بدن قسمت کرد از آنچه جگر داد
خون بود و روح نباتی آن را از راه عروق بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد و قوام غذا در بدن
روح نباتی است و موضع این روح نباتی جگر است و جگر در پهلوی راست است چون غذا بجمله اعضا رسید
نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات اینست و این جمله در یکماه دیگر بود فصل چون نشو و نما ظاهر شد و روح نباتی
تمام گشت و روح نباتی بود و قوت معده و جگر قوی گشته و بر هضم غذا قادر شدند آنچه زبده و خلاصه روح

دل آن را جذب کند و چون در دل در آمد و یکبار دیگر منضم و نضج یافت همه حیات شد آنچه زبده و خلاصه آن
حیات بود که در دل است روح حیوانی شد و آنچه از روح حیوانی باقی ماند روح حیوانی آن را از
راه شرائین بجمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و همه اعضا بواسطه روح حیوانی زنده شدند
و قیام حیات در بدن این روح حیوانی است و موضع این روح حیوانی دل است و دل در پهلوی چپ است
و چون روح حیوانی بمکان رسید آنچه زبده و خلاصه آن روح حیوانی بود آن را دماغ بخود جذب
کند و چون در دماغ در آمد و یکبار دیگر منضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن بود که در دماغ است روح
نفسانی شد و آنچه از روح نفسانی باقی ماند روح نفسانی آن را از راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس
و حرکت ارادی در بدن این روح نفسانی است و حقیقت حیوان این است و آنچه در مرتبه دیگر بود عناصر و
طبایع و معادن و نبات و حیوان در چهار مرتبه تمام شد هر یک در مرتبه‌ای و بعد از حیوان چیز دیگر نیست
در حضرت است **فصل** بدانکه این روح نفسانی که در دماغ است مدرکه و محرکه است و ادراک او بر دو
قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن باز آنچه در ظاهر است پنج قسم است و آنچه در باطن است نیز پنج قسم است
یعنی حواس ظاهر پنج است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم پنج است حس مشترک و خیال
و وهم و حافظه خزینه وهم است و حس مشترک مدرک صور محسوسات است و حافظه نگاه دارنده معانی
محسوسات یعنی حس مشترک شاهد را در می‌یابد و وهم غایب را در می‌یابد و وهم معنی دوستی را و دشمنی در می‌یابد
و متصرفه آن است که در مدرکات محفوظ شده در خیال تصرف میکند بترکیب و تفصیل **فصل** در بیان
قوه محرکه بدانکه قوه محرکه هم بر دو قسمت است باعثه و فاعله باعثه آن است که چون صورتی مطلوب یا مهروب در خیال

در خیال پیدا آید داعی و باعث قوه فاعله گردد بر تحریک و قوه فاعله آن است که محرک اعصاب و حرکت
اعضا از وی است و این قوه فاعله مطیع و فرمان بردار قوه باعثه است و قوه باعثه که داعی و باعث
قوه فاعله است بر تحریک یا از جهت جذب غرض است یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت و در این
مرتبه او را قوه شهوانی گویند و یا از جهت دفع مضرت و غلبه است و در این مرتبه او را قوه غضبی گویند
و بدانکه چنانکه گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شرکت یعنی در این سه روح روح نباتی و روح
حیوانی و روح نفسانی با حیوانات شرکت دارد و آدمی که ممتاز است از حیوانات بروح انسانی ممتاز
شده و روح انسانی را اختلاف کرده‌اند که داخل بدن است یا داخل بدن نیست اهل شریعت میگویند
که داخل بدن است چنانکه روغن در شیر و اهل حکمت میگویند که داخل بدن نیست از جهت آنکه نفس ناطقه
در مکان نیست و محتاج مکان هم نیست و دیگر آنکه دخول و خروج صفات اجسام است و نفس ناطقه جسم
و جسمانی نیست لا جرم تعلق کرده‌اند که روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی داخل بدن اند و زبده
و خلاصه غذا اند غذا از ترتیب و پرورش ترقی کرده است و مراتب بر آمده است و در او منشا
شده است **فصل** در بیان عروج روح انسانی و در بیان آنکه روح انسانی مدرک است و روح حیوانی
و دیگر بدانکه روح حیوانی مدرک جزئیات است و روح انسانی مدرک جزئیات و کلیات است و روح حیوانی
دریابنده نفع و ضرر است و روح انسانی دریابنده نفع و ضرر است و آنکه نفع و ضرر است آن را در پیش
روح انسانی حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است و در جان است که از موضعی دیگر آمده

و از جائی دیگر می‌شنود و از معانی دیگر می‌گوید، چنانکه صاحب تجربه است، و این قسمت است روح انسانی
جملهٔ تجربه و این قسمت نیست روح انسانی را، در وقت دانش همه دلالت است و در وقت دیدن همه عبارات
و در وقت شنیدن همه شنوایی است و در وقت گفتن همه گویایی است و در جمیع صفات همچنین میدان
و بسیط همچنین باشد. چون روح انسانی را دانستی اکنون بدانکه اهل شریعت می‌گویند که اگر انسان با جنین
استعداد تصدیق انبیا و تقلید ایشان کند اورا مؤمن و مسلمان خوانند و اگر با وجود تصدیق و تقلید ایشان عبادات
بسیار کند و اوقات شب و روز را قسمت کند و بیشتر را بعبادت صرف کند اورا عابد می‌خوانند و چون
با وجود عبادات بسیار روی از دنیا بگرداند و ترک مال و جاه کند و از لذات و شهوات بدنی آزاد شده
او را زاهد نام کنند و چون با وجود زهد چیزها را چنانکه چیزهاست دانست و هیچ چیز بروی پوشیده
نماند و از حد تقلید بحد تحقیق رسید او را عارف و روح او را عارف نام کنند و چون با وجود معرفت
او را حق تعالی بقرب و محبت و الهام خود مخصوص گردانید او را ولی نام کنند و اگر با وجود قرب و محبت
و الهام او را حق تعالی بوحی و معجزهٔ خود مخصوص گردانید و به پیغام خود بخلق فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند
او را نبی و روح او را نبی نام کنند و چون با وجود معجزه و وحی او را حق تعالی بکتاب خود مخصوص گردانید
او را رسول و روح او را رسول نام کنند و چون با وجود کتاب و شریعت، شریعت اول را منسوخ کرد
و شریعت دیگر بنهاد او را اولو العزم نام کنند و چون با وجود آنکه شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعت
دیگر بنهاد او را حق تعالی ختم نبوت کرد او را خاتم و روح او را خاتم نام کنند. این است ای درویش عروج روح انسانی

روح انسانی است و تحصیل و تکرار و مجاهده و ادب کار از برای اینست. و اهل شریعت می‌گویند که عروج تا بجایی
بیش نیست و این هر شش مرتبه اهل علم و تقوی اند اما هر یک که بالاتر است علم و تقوی او بیشتر است و چون
علم و تقوی او بیشتر می‌شود نام او دیگر می‌شود و مقام او که بازگشت او خواهد بود عالی‌تر و روشن‌تر می‌گردد و این
هر مرتبه عطایی است، هر یکی را مقامی معلوم است، از مقام معلوم خود در نمی‌توانند گذشت. و اهل حکمت می‌گویند
که عروج تا بجایی بیش نیست الا اهل حکمت بالای این نمی‌خواهند. نزدیک اهل حکمت این شش مرتبه اهل علم و طهارت اند
الا هر کدام که بالاتر است علم و طهارت او بیشتر است هر چند که علم و طهارت او بیشتر می‌شود مقام او نیز
بلندتر و روشن‌تر می‌گردد و این هر شش مرتبه کسبی اند و هیچ کس را مقامی معلوم نیست. مقام هر کس جزای
علم و طهارت وی است هر که علم و طهارت بیشتر کسب کند مقام وی عالی‌تر شود. نزدیک اهل حکمت
ختم نیست یعنی در خرد و در فهم چیزها بکمال خود رسند و هر چیزی که بکمال خود رسید ختم آن چیز شد باز در اول دور
دیگر همه چیزها ابتدا باشند و آغاز شوند باز بتدریج بکمال خود رسند. و نزدیک اهل وحدت عروج احدی
پیداست اگر آدمی مستعد را اسباب عمر باشد و این اسباب ریاضات و مجاهدات مشغول شده
هر روز چیزی داند که پیش از آن روز ندانسته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدای نهایت ندارد. و نزدیک
اهل وحدت هیچ مقام سر نهفته از وجود آدمی نیست تا بازگشت آدمی او باشد جمله افراد موجودات در سیر و سفر اند
تا بآدمی رسند چون بآدمی رسیدند آنکه بکمال رسیدند آدمی همه در سیر و سلوک اند تا بتحقیق خود
رسند و خود را بشناسند و بخلق نیک آراسته شوند و بکمال خود رسند. ای درویش بسیار کس باشند

که با خلاق نیک آراسته نباشند و خود را شناخته باشند مغرور ناقص باشند و بسیار کس باشند
که با خلاق نیک آراسته باشند اما خود را شناخته باشند پس کمال آدمی آنست که خود را بشناسد
و با خلاق نیک آراسته شود ای درویش اینچنین که در این رساله شرح نهان و مراتب نهان گفتم در هیچ رساله
نگفتم و دیگران در کتب خود گفته اند باید که این کتاب را بسیار خوانند و بتامل و تدبر خوانند که کلید خزاین
غیب و شهادت شناختن خود است **فصل** در بیان آنکه مزاج چیست و جسم چیست و روح چیست
و در بیان آنکه یک آدمی چند روح دارد بدانکه بعضی میگویند که بعضی از آدمیان چهار روح دارند
روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی و روح انسانی و بعضی از آدمیان پنج روح دارند روح نباتی
و روح حیوانی و روح نفسانی و روح انسانی و روح قدسی میگویند که روح انسانی و روح قدسی از عالم علویند
و از جنس ملائکه سماوی اند و روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی از عالم سفلی اند زنده و خلاصه اغذیه اند
و این پنج روح هر یک جوهری اند جداگانه و غیر یکدیگر همچون مشابهت مشکات است و روح نباتی بمشابهت
زجاجه است و روح حیوانی بمشابهت فتیله است و روح نفسانی بمشابهت روغن است و روح انسانی
بمشابهت نور است و روح قدسی نور علی نور است و بعضی میگویند هر آدمی که هست او را یک روح بیش نیست
الا این یک روح مراتب دارد و در هر مرتبه نامی دارد تا جاهلان بسیار مردم میپندارند که روح بسیار است
و نه چنین است روح یکی است و جسم یکی است اما جسم مراتب دارد و در هر مرتبه نامی دارد و روح هم مراتب
دارد و در هر مرتبه نامی دارد و جسم با روح است و روح با جسم ملک با ملکوت همچنان ندارد و ملکوت بی ملک
امکان ندارد هر دو با هم اند و از یکدیگر جدا نیستند و جسم و روح هر دو در ترقی و عروج اند و مراتب بر

و مراتب بر می آیند تا بکمال خود رسند و هر چند ترتیب و پرورش بیشتر می یابند صفاتی که در ذات ایشان مکنون است
بیشتر ظاهر میشود تا بحد خود رسند باز روی در نقصان نهند هر چیز که در زیر فلک قمر است او را حدی است
و چون بآن حد رسید پیشتر ترقی ممکن نیست و مدت استوا نه عروج باشد و نه نزول زیرا که هر چیز حدی دارد
یعنی هر چیزی که در زیر فلک قمر است عروجی دارد و آن عروج را حدی و مقداری معلوم است و در میان عروج و نزول
استوائی دارد و آن استوا را هم حدی و مقداری معلومست کالصراط الحق این است صراط الحق چنین که با بالا
مو باریک و چنین که در زیر پیاده رفت و این صراط بر روی دوزخ کشیده اند و بر این صراط جمع خویش
دست ایشان بگذرند و بعضی افتان و خیزان بگذرند و بعضی نعابت در زحمت باشند ناخوش و دشوار بگذرند و هر که
از این صراط گذشت از دوزخ گذشت و به بهشت رسید همان بهشت که اول در آن بود ای درویش جدا از بهشت
مرتبه و باز در بهشت میرد و سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما آن بود که روح یکی بیش نیست و جسم و
روح مراتب دارند و در هر مرتبه نامی دارند و این سخن و قدری تو معلوم و روشن شد که مدار مبدا جسم و روح هست و مزاج
پیدا آمد و منبع روح چیست و از چه پیدا آمد بدانکه خاک و آب و هوا و آتش را امهات میگویند هر یک صورتی
دارند و معنی دارند صورت خاک را عنصر خاک میگویند و معنی خاک را طبیعت خاک و در هر چهار همچنین میدان
صورت هر یک را عنصر میگویند و معنی هر یک را طبیعت میخوانند پس چهار عنصر آمد و چهار طبیعت آمد امهات مراتب
این چهار چیز با یکدیگر بیامیزند چنانکه شرط آنست هر آینه از این میان چیزی دیگر پیدا آید و آن
و مزاج را از امتزاج گرفته اند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون این چهار چیز با یکدیگر بیامیزند

صورت هر چهار آمیخته شود از صورت هر چهار چیزی فرق شد با اجزا آید آن را جسم گویند و از معنی هر چهار
چیزی مشابه اجزا پیدا آید آن را روح می‌خوانند تا معلوم کنی که امهات مفرد بودند عناصر و طبایع یکی شدند
و چون با یکدیگر بیامیختند مزاج پیدا آمد جسم و روح می‌خوانند اگر چه عناصر جدا مانند اجسام بسیط اند
و عروج و نزول هر دو که نزول این جسم که مراتب بر می‌آید و در هر مرتبه نامی می‌گیرد ای درویش حقیقت
جسم و حقیقت روح و حقیقت مزاج این است که گفته شد جسم از عالم خلق است و روح از عالم امر است
جسم از ملک است و روح از عالم ملکوت است و ملک با ملکوت امکان ندارد که باشد و ملکوت با
ملک هم امکان ندارد که باشد هر دو با همند و جدا نیستند هر دو روی در عروج دارند و چون
رسند باز هر دو روی در نزول آورند منه بدء والیه یعود فصل در بیان آنکه موالید سه قسم اند
و زیاده و کم نیستند بدانکه مزاج از سه حال خالی نباشد یا معتدل باشد یا غیر معتدل در زیر فلک قمر معتدل را
وجود نیست از برای آنکه واگر در زیر فلک قمر معتدل را وجود بودی تغیر را بوی راه نبودی و غیر معتدل از
سه حال بیرون نیست یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد میان قریب و بعید و یا قریب باشد به اعتدال
آنچه بعید بود جسم معدن و روح معدنی پیدا آمد و آنچه متوسط بود از آن جسم نبات و روح نباتی پیدا آمد
و آنچه قریب بود از آن جسم حیوان و روح حیوانی پیدا آمد و انسان یک نوع است از انواع حیوان ای درویش
این روح حیوانی که بتربیت و پرورش بتصعید و تکرار و مجاهده داد که از این مراتب بر می‌آید و در هر مرتبه نامی می‌گیرد
تا کامل شود و از نقصان دور افتاد غرض ما این بود که روح با پیش و جسم با روح است و روح با جسم و از هم

و از هم جدا نیستند ای درویش افراد موجودات هر یکی آنچه ما لابد ایشان است با خود دارند و از خود دارند روح
از جایی نیامده و بجایی نمی‌رود روح نور است و عالم مالامال از این نور است و این نور است که جان عالم است
و این نور است که ممکن و محرک عالم است در مرتبه نبات بالطبع و در مرتبه حیوان با اختیار و در مرتبه انسان
بالعقل چنانکه بیان خواهیم کرد رو دیده بدست آر که هر ذره خاک جامی است جهان نما چو در نگری ای درویش
این نور را در مرتبه طبیعت می‌گویند و در مرتبه روح می‌گویند و در مرتبه عقل می‌گویند و در مرتبه نور مطلق
می‌گویند و خلق عالم جمله طالب این نورند و این نور را از بیرون خود می‌طلبند هر چند بیش می‌طلبند دورتر
می‌شوند بیت گفتم بطلب مگر بجایی برسم خود تفرقه بود آن ندانستم هر چند می‌خواهم که نخواهم درد از شود بلا
احتیاج بسیار دارم بیت ای درویش چند گرد عالم در آیی و سفر بی‌بهره کنی و چند گویی این زد آفاق گوی
و عمر و مال خود ضایع کنی حاجت با نهایت و این چندین ریاضات و مجاهدات حاجت نیست و چندین
تکه احمد کوه حاجت نیست چه مطلوب حاجت طلب نیست چیزی را طلب کنید که ندارید
ای در طلب گره گشا مرده با وصل بزاده در جدایی مرده ای بر لب بحر تشنه در خاک شده وی
بر سر گنج از گدایی مرده ای درویش کار صحبت دانا دارد هر چه مطلوب است در صحبت دانا طلب و چون یافتی فرصت
و قناعت پیش گیر تا در باقی عمر برخوردار شوی بیشتر از آن عمر را آب دیده ام که آدمی تا زنده است باید که
بقدر ضرورت کار کند تا عیال مردم نشود و هر آنکه تواند خیر کند و آخر بجز این لا این ...
که آدمی را هیچ کار بهتر از عزلت و قناعت نیست دنیا و آخرت با آن نیرزد که نوبتی عمر مستغرق

ویرا کند خاطر بهر که عزلت و قناعت پیش گرفت پادشاه شد و هر که عزلت و قناعت ندارد بنده است
و از بنده تا پادشاه فرق بسیار است فصل ای درویش چون خود را دانستی و مراتب خود را دانستی اکنون بدانکه
دوازده مسئله مشکل بر تو روشن شد و مکشوف گشت اول دانستی که اول عالم است الکتاب فذلک دوم
دانستی که امهات طبایع آنجا عقول و نفوس است سیم دانستی که افلاک و انجم و عقول و نفوس زبده و خلاصه عناصر و
طبایع اند چهارم دانستی که هر کدام مرتبه که خفیف تر است جای او بالاتر است و از مرکز عالم دورتر است
پنجم دانستی که خفیف و ثقیل بالطبع میل بمرکز عالم دارند پس هر کدام که ثقیل تر است زیرتر بود و بمرکز عالم نزدیکتر
میل ... و خفیف بقهر از مرکز دور میگردد ششم دانستی که عالم در لامکان است تا چون اقسام عالم جمله بالطبع میل
بمرکز عالم دارند پس همه جمله مرکز عالم باشند هفتم دانستی که عالم اجسام که ملک است و عالم ارواح که ملکوت است
با یکدیگر همچنانند که روغن با شیر در مرتبه ملک غالب و ملکوت مغلوب و در مرتبه ملکوت غالب و ملک
مغلوب هشتم دانستی که ملک یک چیز بیش نیست الا در هر مرتبه نامی دارد و ملکوت یک چیز بیش نیست الا در هر مرتبه نامی
دارد نهم دانستی که ملک و اعراض ملک محسوسند و حس ایشان را درمیتواند یافت پس آنکه سالکان میگویند
که ما در خلوت نوری میبینیم خیال است که می‌بینند و می‌پندارند که نور است هر که شطاری چیزی بسیار کشد
همه آن بیند و آن شنود یا در خواب بیند و پندارد که در بیداری است چون خواب اهل ریاضت بسیار سبک باشد
و روشن ... که بر سر بازار نهاد و جامی بیند همه خیال است و یا زرق است نوری که آن بچشم سر توان دید
نور آتش و یا نور کوکب است دهم دانستی که ملک و ملکوت یک جوهر بیش نیست و آن جوهر جسم عالم است

و بالا روی جسم دیگر نیست بلکه بالای هیچ چیز نیست و جوانب جسم نیز عدم است و فروتر از روی جسم دیگر نیست
بلکه فروتر از روی هیچ چیز نیست و هر چیز که در ملک و ملکوت بوده است و خواهد بود جمله در آن جوهر اول موجود بالقوه
یازدهم دانستی که در مرتبه اول حیات و علم و اراده و قدرت و سمع و بصر و کلام بالفعل موجود نشدند
و مقام احدیت است یعنی حقیقت ...
تا چون مراتب بر آمد بتدریج حیات و علم و اراده و قدرت و سمع و بصر و کلام بالفعل موجود میشوند
و مقام ... حضرت ...
پس کمال انسانست که وجه است و ملک نیست که میوه لطیف تر و شیرین تر و شریف تر از جمله مراتب درخت باشد
و میوه موجودات انسان است و معجون اکبر و اکسیر اعظم و جام جهان نما و آینه گیتی نمای انسان و اولاد است
یعنی آن نور که جان عالم است و عالم لامکان از آن نور است در آن مرتبه علم و اراده و قدرت بالفعل موجود نیست
وجود مراتب بر می‌آید بتدریج حیات و علم و اراده و قدرت بالفعل موجود میشوند و آن نور از مظهر جدا نیست و بی مظهر
همچنانست که روغن با شیر و مظهر در آن مرتبه ساده است و آن نور هم ساده است چنین هر چه مراتب برمی‌آید
صفات که در ذات هر دو مکنونند ظاهر میشوند و نقوش پیدا می‌آید پس آنکه بعضی میگویند که ما بآن نور رسیدیم
و این نور را دیدیم دریای نور بی حد و نهایت بود داشت خطا میگویند این نور را بچشم سر نتوان دید و حس را بوی راه
نیست بلکه عقل در روی سرگردانست روغن را در مغز بادام چون توان دید و روغن سیار در شیر آن را ... محسوسات
و از عالم ملک است میتوان دید نوری که محسوس نیست و از عالم ملکوت است چون توان دید دوازدهم دانستی که
بازگشت ان ... مبداء کل خواهد بود و مبداء جزو مبدء مبداء کل در عروج است تا بکمال خود رسد چون بکمال
خود رسید بازگشت او بمبداء کل خواهد بود است معنی منه بدا و الیه یعود و معنی کل شیء یرجع الی اصله

و اینها ظهورات نوراند
در آن مرتبه و کمالات
...
خلاصه در مقام اجمالی
که مرتبه ذات احدیت است
جمیع صفات عین ذات‌اند

ای درویش هر که از این کتاب خود را نشناخت از هیچ کتاب دیگر خود را نشناسد و یقین بداند که هر که خود را نشناخت
عالم کبیر را نشناسد و هر که خود را نشناخت هیچ چیز را نشناخت و این هر سه لفظ تراکف و مکرر است ای درویش
هیچ چیز باقی نماند همه در این اصل گفته شد هر چه میخواهی از این اصل طلب که بعضی بعبارت و بعضی باشارت
گفتم هر که اول و آخر خود و دیگران دید و حال ایشان از کجا دید از آنکه خود و دیگران را شناخت چیزی دیگر باقی نماند
والسلام **فصل** در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمودار عالم انسان کبیر است هرچه در انسان کبیر هست در انسان
صغیر هم هست و هرچه در انسان صغیر هست در انسان کبیر هست ای درویش این اصل دوم و اصل سیم که آینده
سخنان اهل تصوف و سخنان تصوف آمیخته باشد بعضی از شریعت و بعضی از حکمت و بعضی از وحدت
چیزی از آن نقطه بود و چیزی کشفی بود بدانکه خدای تعالی موجود را بیافرید عالمش نام کرد از جهت آنکه عالم علامت است
بر وجود وی و بر وجود علم و ارادت و قدرت او و موجودات از جهت علامت و از جهت نامه است از آن
وجه که علامت است عالمش نام کرد و از آن وجه که نامه است کتابش نام نهاد و گفت هر که این کتاب
بخواند علم و ارادت و قدرت مرا بشناسد و ما بغایت خورد بودیم و کتاب بغایت بزرگ بود نظر ما بکناره
کتاب و بتمامت اوراق نتوانستی رسید و عاجز ماندیم نسخه از آن کتاب و عالم باز گرفت و مختصری از آن
کتاب باز نوشت و آن اول را عالم کبیر نام نهاد و این دوم را عالم صغیر نام کرد و آن اول را کتاب بزرگ
نام نهاد و این دوم را کتاب خورد نام کرد و هرچه در آن کتاب بزرگ بود در این کتاب خورد نوشت
بی زیادت و نقصان تا هر که این کتاب خورد را بخواند آن کتاب بزرگ را خوانده باشد انگاه خلیفه خود را باین
عالم صغیر فرستاد و خلیفه خدای عقل اول است و عقل است که مظهر صفات خدا است عقل را بصفات

بصفات و اخلاق خود بیاراست و بعالم صغیر فرستاد و از اینجا گفته اند که خداوند تعالی آدم را بصورت خود
بیافرید عقل اول خلیفه خدا است در عالم کبیر و عقل خلیفه خدا است در عالم صغیر **فصل** در بیان افعال خدای
بدانکه چون خدای تعالی و تقدس خواهد که چیزی در عالم بیافریند صورت آن چیز اول بعرش آید و از عرش بکرسی و از
کرسی بنور ثابتات آید و بعد از آن بهفت آسمان گذر کند آنگاه با نور سیارگان همراه شود و بعالم طبیعت آید
که پادشاه سفلیات است استقبال آن مسافر غریب کند که از حضرت خدای تعالی می آید و مرکبی از مرکبان چهارگانه که مناسب
حال مسافر غریب باشد پیشکش کند تا آن مسافر غریب بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود گردد و در عالم
موجود شود آنچه دانسته خدای تعالی بود کرده خدای شد پس هر چیزی که در عالم شهادت موجود است جان آن چیز در عالم
امر است و قالب آن از عالم خلق است ای جان پاک از حضرت خدای آمده است تا کاری که آمده است چون آن
کار تمام کند باز بحضرت خدای باز خواهد گشت یعنی **منه بدء و الیه یعود** این است شناختن افعال
و این است دانستن آیات خدای تعالی ای درویش این معنی را چون در آفاق دانستی در انفس هم بدان که در عالم صغیر عقل خلیفه
خدا است و روح انسانی عرش خلیفه خدا است و روح حیوانی کرسی خلیفه خدا است و هفت اعضای درونی هفت
آسمان است و هفت اعضای بیرونی هفت اقلیم است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون خلیفه خدا
خواهد که کاری کند صورت آن چیز اول بروح انسانی آید که عرش است و از روح انسانی بروح حیوانی آید که کرسی است و از
روح حیوانی در شرائین آویزد و در هفت اعضا آید و گذر کند که هفت آسمانند و با قوای اعضای همراه شود و در
آید دست استقبال آن مسافر غریب کند که از حضرت خلیفه خدا می آید و مرکبی از مرکبان چهارگانه که آن خارج و باد و

وضع و دو ده است مناسب آن مسافر غیبی پیش کند تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت
موجود گردد و چون در عالم شهادت موجود شد آن چیزی که دانسته خلیفه خدا بود نوشته خلیفه خدا گشت این در پیش
خلیفه خدا هر چیزی که مینویسد یا هر کاری که میکند اول خود میکند بی واسطه و بی پاره و بی دست و ابزار میکند آنگاه
صورت آن چیز را آن واسطه کند میکند و بیرون می آید و در عالم موجود میشود آن صورت اول وجود عقلی و آن صورت
دوم وجود حسی دارد و آن صورت اول وجود ذهنی دارد و این صورت دوم وجود خارجی دارد و همچنین
که افعال خلیفه خدا را دانستی افعال خدا را نیز همچنین میدان خدا تعالی هر گاه کاری کند اول خود میکند بی واسطه
و بی ماده و بی دست و ابزار آنگاه صورت آن چیز را این واسطه کند میکند و در این عالم می آرد و در عالم
شهادت موجود میشود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم و اگر از راه زبان بیرون آید زبان استقبال آن مسافر
غیبی کند که از حضرت خلیفه خدای می آید و مرکبی از ارکان چهارگانه و آن نفس و آواز و حروف و کلمات
مناسب حال آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود گردد و چون در عالم شهادت موجود شد بیکبار آورد
آن چیزی که دانسته خلیفه خدای بود گفته خلیفه خدای گشت با آن نوشته سیر میکند و از راه چشم به خلیفه خدای
میرسد هذا بدء و الیه یعود در جمله صفتها همچنان میدان پس هر کلمه آمده یک کلمه نوشته و یک کلمه گفته
و در هر کلمه این مسافر غیبی از عالم امر اند و قالب این مسافر غیبی از عالم خلق اند و این مسافران در هر کلمه
مختفی اند و صورت کلمه ربع مسکون مختفی است و معنی در هر کلمه خلیفه خدا است سخن دراز شد و از مقصود دور
افتادیم غرض ما آن بود که هرچه در عالم کبیر است در عالم صغیر هم هست فصل بدانکه نطفه چون در رحم قرار
نمودار جوهر اول است و چون چهار طبقه شد نمودار عناصر و طبایع است و چون اعضا و طبایع پیدا آمدند اعضای

ظاهر پیدا شد چون سر و دست و شکم و فرج و پای نمودار هفت اقلیم اند و اعضای درون ما چون شش و جگر و دماغ
و گرده و دل و مراره و جگر و سپرز نمودار هفت آسمان است شش آسمان اول است و نمودار فلک قمر است
از جهت آنکه قمر شش عالم کبیر است و واسطه است میان دو عالم و در این فلک ملائکه بسیار اند و ملکی که موکل است
بر تحصیل علوم و تدبیرهای معاش سرور این ملائکه است و جبرئیل این ملائکه است و جبرئیل سبب علم عالمیان است
و گرده آسمان سیم است و نمودار فلک زهره است از جهت آنکه زهره گرده عالم کبیر است و در این فلک
ملائکه بسیار اند و ملکی که موکل است بر نشاط و فرح و شهوت و سرور این ملائکه است و دل آسمان چهارم است و
نمودار فلک شمس است از جهت آنکه شمس دل عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیار است و ملکی که موکل است بر حیات
سرور این ملائکه است و اسرافیل سبب حیات عالمیان است و مراره آسمان پنجم است و نمودار فلک مریخ است
از جهت آنکه مریخ مراره عالم کبیر است و در این فلک و ملکی که موکل است بر غضب و قهر ملائکه بسیار اند
و ضرب و قتل سرور این ملائکه است و جگر آسمان ششم است و نمودار فلک مشتری است از جهت آنکه مشتری جگر عالم
کبیر است و در این فلک ملائکه بسیار اند و ملکی که موکل است بر ارزاق سرور این ملائکه است و میکائیل سبب ارزاق
عالمیان است و سپرز آسمان هفتم است و نمودار فلک زحل است از جهت آنکه زحل سپرز عالم کبیر است
و در این فلک ملائکه بسیار اند و ملکی که موکل است بر قبض ارواح سرور این ملائکه است و عزرائیل سبب قبض
ارواح عالمیان است و روح حیوانی کرسی است و نمودار فلک ثابتات است از جهت آنکه فلک ثابتات کرسی
عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیار اند و روح نفسانی عرش است و نمودار فلک الافلاک است از جهت آنکه
فلک الافلاک عرش عالم کبیر است و عقل خلیفه خدا است و نمودار عقل اول است از جهت آنکه عقل اول در عالم کبیر خلیفه

در بیان آنکه سلوک چیست و نیت سالک

حدیث و اعضا تا مادام که نشو و نما ندارند نمودار معادن‌اند چون نشو و نما ظاهر شد نمودار نباتات‌اند و چون
حس و حرکت ارادی پیدا آمد نمودار حیوانات‌اند در رساله مبدأ و معاد بیان این زیادت ازین نوشته‌ایم اگر خواهند
از آنجا طلب کنند **فصل** در بیان آنکه سلوک چیست و نیت سالک در سلوک چیست **بدانکه**
سلوک در لغت عرب عبارت از رفتن است مطلقا یعنی رونده را شاید که در عالم ظاهر سفر کند و شاید که
در عالم باطن سیر کند و نزدیک اهل تصوف سلوک عبارت از رفتن مخصوص است و همان سیر الی الله و
سیر فی الله است سیر الی الله نهایت دارد و سیر فی الله نهایت ندارد اگر این عبارت فهم نکنی بعبارت
دیگر بگویم بدانکه نزدیک اهل تصوف سلوک عبارت از رفتن است از اقوال بد باقوال نیک و از افعال بد
بافعال نیک و از اخلاق بد باخلاق نیک و از هستی خود به نیستی خود یعنی چون سالک بر اقوال و افعال و اخلاق
نیک ملازمت نماید معارف روی نماید و چیزها را چنانکه چیزهاست بداند و ببیند چون معارف روی نمود در معارف
بکمال رسید و چیزها را چنانکه چیزهاست دانست و دید علامت آن باشد که از هستی خود بمیرد و به
خدای زنده شود اگرچه سالک را هرگز هستی نبوده است که رهاید که گرفت آن پندار برخاست و مقصود سالکان
و مطلوب طالبان و مراد روندگان اینست یعنی کمال روندگان که مراد ازین چهار چیز است اقوال
و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف هر که درین چهار چیز بکمال رسید بکمال خود رسید ای درویش جمله سالکان
درین چهار مرتبه‌اند هر یکی در مرتبه‌اند و از صد هزار سالک که درین راه آمده‌اند یکی درین چهار مرتبه بکمال
رسیده‌اند و درین میان فرو [illegible] و از کمال بی بهره و بی نصیب باشند **فصل** در بیان حجاب و مقام بدانکه
هر چیزی که مانع و دافع سیر سالک بود عبارت از حجاب است و هر چیزی که برای سیر سالک بود عبارت از مقام است چنانکه

چهار مانع حجاب و مقام روندگانست اکنون بدانکه اصول حجاب و عقبات این راه چهار است دوستی مال و دوستی
جاه و تقلید و معصیت و اصول مقامات و کمالات این راه هم چهار است اقوال نیک و افعال نیک
و اخلاق نیک و معارف ای درویش اول این چهار حجاب را بر باید داشت تا میسر شود باین چهار مقام رسیدن
از جهت آنکه این چهار حجاب را از پیش برداشتن بمثابت طهارت کردنست و این چهار مقام را حاصل کردن
بمثابت نماز گذاردنست هر حجابی عضویست از اعضای طهارت که می‌باید شست و هر مقامی رکعتیست
از رکعات نماز که می‌باید گذارد اول طهارت آنگاه نماز اول تصفیه است آنگاه [illegible]
آنگاه وصول آدمی تا از یک چیز نمیرد بیک چیز دیگر زنده نشود اگر از غفلت نمیرد بشعور زنده نشود اگر از خدا محجوبی
از خود نمیرد اگر از غیر خود نمیرد بخدا زنده نشود امروز طلب خدا از کسی که میسر شود هر که این چهار حجاب برداشت دایم در طهارت است
و هر که این چهار مقام حاصل کرد در صلوة دایم است ای درویش این چهار حجاب برداشتن و باین چهار مقام
رسیدن بچهار چیز میسر شود بعزلت و کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن یا در صحبت مرد دانا هر چهار کنند باید
با مراد کنند ای درویش این چهار حجاب اصلی همه حجابها و سبب همه بیماریها خوردنست و اندک خوردن را خاصیت است
که یک روز زیاده و روزی دیگر اندک خورد یا بسیار خورد این چنین نکنند بلکه زیان دارد بعضی هستند که
چند روزی غذا کم کنند و جمله کم کنند و بعد از آن بسیار خورند این چنین فایده نباشد و عمر ضایع کرده باشد
اندک خوردن آن بود که بر آن ثبات نمایند که از ثبات کارها گشاید و از بی ثباتی هیچ کاری نگشاید ای درویش
در سلوک دو چیز بغایت معظم است و بی این دو چیز سلوک میسر نشود یا صحبت دانا و یا آنکه در عزلت [illegible]

از کار و بار و خوردن و خفتن سالک باید که با مراد باشد. **فصل** در بیان آنکه نیت سالک
در سلوک چیست. باید که نیت سالک در سلوک و ریاضات و مجاهدات آن نباشد که طلب خدا میکند از جهت
آنکه خدای با همه هست و حاجت بطلب کردن نیست وجود همه از اوست و نگاه دارنده همه بدوست و با همه
بدوست بلکه خود همه اوست و دیگر باید که آن نباشد که طلب طهارت و خلق نیک میکند و آن
نباشد که طلب علم و معرفت میکند و آن نباشد که طلب اسرار و ظهور انوار میکند که اینها هر یکی مرتبه
است مخصوص از مراتب سالک چون بآن مرتبه رسد اگر خواهد و اگر نخواهد آن چیز که بآن مرتبه مخصوص است خود ظاهر
شود و اگر بآن مرتبه نرسد محال میدارد که چیزی که بآن مرتبه مخصوص است ظاهر شود ای درویش انسان مراتب
دارد چنانکه درخت مراتب دارد و پیداست که در هر مرتبه از مراتب درخت چه پیدا آید پس کار باغبان
است که زمین را نرم و موافق میدارد و از خار و خاشاک پاک میدارد و آب بوقت میدهد و محافظت
میکند تا آفت بدرخت نرسد تا مراتب درخت تمام پیدا آید و هر یکی بوقت خود ظاهر شود کار
سالکان نیست که باید ریاضات و مجاهدات از جهت آن باشد تا آدم شود و مراتب انسانی در انسان تمام
ظاهر شود سالک اگر خواهد و اگر نخواهد طهارت و خلق نیک و علم و معرفت و کشف اسرار و ظهور
انوار هر یکی بوقت خود ظاهر شود و چیزها ظاهر شود که سالک هرگز نشنیده باشد و ندانسته بود و هرگز که
بیکباره باشد این سخن را فهم کند ای درویش چیزها پیدا آید که چشم سالک هرگز ندیده باشد و گوش
سالک هرگز نشنیده باشد و بر خاطر سالک هرگز نگذشته باشد این سخن دراز شد و از مقصود باز ماندیم سالک باید
که بقدر همت باشد تا زنده است در کار باشد و بسعی خویش مشغول بود که علم و حکمت خدای را نهایت ندارد

نهایت ندارد ای درویش جمله مراتب درخت در تخم درخت است باغبان حاذق و تربیت و پرورش میباید
تا تمام ظاهر شود همچنین طهارت و اخلاق نیک و علم و معرفت و اسرار و ظهور انوار جمله در ذات آدمی موجود
است اما تربیت و پرورش میباید تا تمام ظاهر شود ای درویش علم اولین و آخرین در تو مکنون است هر چه
میخواهی در خود طلب کن از بیرون چه میطلبی علمی که از راه گوش بدل تو رسد چنان است که آب از جای دیگر
برکشی و در چاه ریزی [illegible] آن آب را نفعی نبود یا اندک نفعی بود و بیمار بسیار گردد و [illegible]
از آن بیماری عجب و تکبر و دعوی [illegible] لیس الخبر کالمعاینه باید که تو چنان سازی که از چاه تو آب برآید
و هر چند بکشی و بر کران دهی کم نشود بلکه زیاده شود و عفن نشود بلکه هر چند بماند پاک تر و صافی تر شود و علاج
بیماری [illegible] و هر آدمی که باشد هر آینه در اندرون وی چاهی باشد و در آن چاه آب بود اما باید آن چاه را پاک
و آب را ظاهر گردانید. **فصل** در بیان صحبت ای درویش اگر میتوانی که خود را بصحبت [illegible] مقام
برسانی و همه روز تماشای صفات و نعمات خوش کنی و پیوسته در نظاره کمال ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا
خطر علی قلب بشر باشی و همیشه در فردوس اعلی و قرب حق تعالی در مقام عندیت در مشاهده و لقای حضرت [illegible]
کنی باری جهد آن کن که از دوزخ جدایی با دوستی [illegible] ای درویش هر چه در کار [illegible]
نجس [illegible] از پلید [illegible] تا هر چه از نور زاید همان پیدا آید
در بند آن مباش که نماز بسیار گذاری و روزه بسیار داری و حج بسیار کنی آنچه فریضه است ادا کن و در بند
آن مباش که لغت بسیار یاد گیری و فقه بسیار خوانی و حکمت بسیار دانی بقدر ضرورت کفایت کن و در بند

که راست و نیک نفس شوی که عذاب و زحمات پیشتر از مار است و نیز نفس است باید که راستی و نیک نفس
دانا شوی تا رستگار گردی که اگر بتکلف بر خود بندی هم در دوزخ باشی باید که چنان شوی که همه روز از تو
نیکو و خیر و راحت دیگران شود با جانوران و همچنان آن طایفه مباش که همه روز از ایشان بدی و رنج دیگران
تا مار است و بدی کردن ذاتی ایشان شده است باید که در راستی و نیکو کردن دانا تو شوی تا آن درویش باخلاق
خدای آراسته شوی که همیشه نیکوئی با همه کس و طمع عوض نداری و منت ننهی بلکه منت بکشد و درویشی
آن درویش به نفس آن است که هیچ رنج مردم خواهد یا بمردم رنج رساند بزبان یا بدست و نیک نفس آن است
که همه روزه راحت مردم خواهد یا راحت بمردم رساند بزبان یا بدست یا بمال چون معنی نیک و بد را
دانستی اکنون بدانکه هر که نیک نفس شد از دوزخ خلاص یافت و بهشتی گشت اگر طلب مقامات علیا کند
شاید از جهت آنکه بهشت هر چیزی که طلب کند دیو و حور و بهشت وی فراخ شد آن درویش سالکان را از
ابتدای سلوک تا انتهای سلوک این رساله کفایت است الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی
محمد و آله الطیبین و علی انبیاء و المرسلین علیهم السلام تمت الرساله الموسومه بزبدة الحقایق فی شهر

۱۲۶۹

جمادی الاولی سنه بید احقر العباد میرزا احمد

ابن مرحوم میرزا ابوالقاسم غفر الله له

و از بیننده التماس دعا دارد

والسلام

نقل [illegible] احیاء علوم [illegible]
انه کان یقول الزاهد [illegible] العقل [illegible]
[illegible] والقرآن [illegible]
[illegible] والتقوی [illegible]
[illegible] والصبر [illegible] والعلم [illegible]
[illegible] والعافیة [illegible]

[illegible]

مثنوی جوهر الذات شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه نور جسم و جان است
خدای آشکارا و نهان است

خداوندی که جان را از بیان کرد
ز نور خود زمین و آسمان کرد

[illegible]

بجد بکف هزار باشد [illegible]

[illegible] عرض و لغات صفا و دل طلب کن از معاز

در تخلیه و تجلیه فرماید

اگر چه قرآن [illegible]

حرم کاه و دلت [illegible]

[illegible]

هر خود رنه ماند [illegible]

حقیقت چیست [illegible]

حقیقت حق [illegible]

حقیقت چیست [illegible]

حقیقت چیست [illegible]

حقیقت چیست [illegible]

حقیقت چیست [illegible]

حقیقت حق [illegible]

حقیقت حق [illegible]

حکیم و عالم [illegible]

چو آن مرد در کشتی نابود کوی
همه بر سان او ثابت استاده پای
درون بحر ذات [illegible] کوی
[illegible] چشم براه تو و ما
چو آن مرد در کشتی جان جانان
[illegible]
ولیکن رو تو هر جانان دم بدم
همه پیش دل [illegible]
چو آن مرد در کشتی در آن شوی تو
همه در ره [illegible]
تو غرق شو در آن شوی
همه در راه تو جانان رسیدند
چو آن مرد در کشتی از جام وحدت
نماند ره [illegible] جان باز دیدند
که [illegible] مردان ره [illegible]
چو آن مرد در کشتی [illegible]
[illegible]
چو آن مرد در کشتی در [illegible]
[illegible]
همه کون و مکان عین خدا [illegible]
[illegible]
شو از آن مرد [illegible]
[illegible]
شود [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

زهی صافی دل آیینه جانها
زهی آیینه دل صافی زنگار
که جوهرها فشاندستی ز گفتار
که پیدا گشته تو راز نهانی
که کردی فاش مغز را یکبار
زهی مغز که اینجا که تو داری
در این عالم دل آگه تو داری
گرامی کرد این اسرار عطار

عجایب [illegible]
که در عین [illegible]
[illegible]
بگو بستان [illegible]
[illegible]
بگو بستان [illegible]
[illegible]
بگو بستان [illegible]
[illegible]
حقیقت کل [illegible]
[illegible]

چنان اسرار اینجا کس نگفته است
که هم حق گفته و از حق شنفته است
چنان اسرار بهر عاشقان است
بپوی کو که مغز کامران است
خدا را تا شوی خود هست که داند
حقیقت [illegible]

خلاها شود روز جهان تو ... [illegible] ... کنون صبر کن ای دل چون عمر [illegible]

ز درد خون شود عاشق [illegible] ... که ماه و زنده ... [illegible]

خلاها شود روز جهان [illegible] ... کنون صبر کن ای دل [illegible]

دوام عشق در کنه [illegible] ... کنون صبر کن ای دل [illegible]

خلاها شود شوق تو عالم [illegible] ... کنون صبر کن ای دل [illegible]

بجوی دل حلقه حال [illegible] ... کنون صبر کن ای دل [illegible]

خلاها شود [illegible] ... کنون صبر کن ای دل [illegible] ... محبوب ... حقیقت [illegible]

نه جسم [illegible] ... که ما مرد [illegible]

خلاها شود [illegible] ... کنون صبر کن ای دل [illegible]

[illegible] ... کنون صبر کن ای دل [illegible]

[illegible]

[illegible] ... شوق عالم ... [illegible]

[illegible] ... شوق ... [illegible]

[illegible]

چو جان در رخ نماید از آن راز
ز از روی نهان عشق و در فنا تو
جان اندر رخ خود از دل باز
حقیقت ... فنا تو
تن اندر عشق ... آید
فنا شو تا کنی ...
چو جان در رخ نماید آخر کار
تن اندر عشق ده گر مرد کاری
چو جان در رخ نماید آخر یکبار
تن اندر عشق ده تا جان ببازی
برافگند ار نقاب جانی آخر
تو هم چون عاشقان ...
تن اندر عشق ده تا جان ... بیابی
هم از عشق ... و ... بیابی
تو جان بگو ... باشد
تن اندر عشق ده تا جاودانی
کند در خویش نامی و نشانی
تن اندر عشق ده تا جاودان تو
زلال اندر ... وصالت
تن اندر عشق ده تا در وفایت
و دل جود و کل جان ...
تو جان بگو از ... وصالت
تن اندر عشق ده تا در لقایت
بیابد جاودان ...
تن اندر عشق ده ...
یکی بینی ... چنین
تن اندر عشق ده تا ... بیابی
... حقیقت ...
یکی بین ... جهد باو من
تن اندر عشق ده ...
خدا ... نگار اکس
تن اندر عشق ده ...
عیان ... جسم و جان ...
مثال ... باشد
اگر مرد راهی ... عشق
خدا بین ... زاد
تن اندر عشق ده تا آخر کار
حقیقت ... زاد ...
خدا بین ... صاحب راز
تن اندر عشق ده ... یکبار
حقیقت از زبان ... فنا کس
... چنین صاحب دلانه
... از عشق ...
بلا ... عشق ... دل تو
خدا ... چنین ... فناکس
تن اندر عشق ده ... جاودانه
که تا یابی بقا ... جاودانه
خدا بین ... و من
تن اندر عشق ده وز جسم درباز
مبین ... حقیقت جسم را ... درباز
... ببلا ...

دران عهدی که تیر روز میثاق
زجام فنا ماندیم ...
دران عهدم که بشکستی تو میثاق
دران عهدم ...
زادان عهدت ... بازدیدم
کزان عهدت ... اسرار بازدیدم
دو ... جام ... دانه
جان تسلیم کن ...
دراعهد ... تحقیق
که درکش ... صفا ...
باید جهد ... دو دیدی
جان تسلیم کن ... و از ... وز ...
ز عهدت ... نو دارند
بر دل ... کن
که بخشیدم مرا سر نهانه
جان بنگر ... باید وصالش
جان تسلیم کن ... آن ...
سرم در خاک و چون آتش نکاری
که تا یابی ... الا ...
حقیقت تا بداری
جان تسلیم کن ...
سرم در خاک و چون آتش حقیقت
بروی آرم دل و جان ...
جان تسلیم کن ... جانان
شدم تسلیم تو تا جان ببازم
سر خود در رهت زین پا بیازم
که ... جان ...
خوش آن دل که ... برگیرد
دل و جان ... درد و ...
جان تسلیم کن ... دل
ولا جان تو از خاک بگیر
پیر ... یار ... خور
که ... جان ... جان
... جاودانه

دمادم بسینه دلدار نما باید [illegible]

در این [illegible] آید پدیدار [illegible]

دمادم بسینه آید آنچه خواهم [illegible]

قصارت [illegible]

قصارت [illegible]

در [illegible]

قصارت [illegible] نهادیم

زسر [illegible] نهادیم

قصارت [illegible]

ز [illegible] وخوف [illegible]

قصارت [illegible]

که عطار [illegible]

قصارت [illegible] تسلیم [illegible]

ستاره [illegible]

کسی [illegible] عشق [illegible]

ز عشقت [illegible]

که ذات تو عیان [illegible]

[illegible]

ز انوار حقیقت راز گفته است

همه اسرار جانم باز گفته است [illegible] تو در خود بین خدا را زین اسرار

دل و جان [illegible] پدید

که در نور حقیقت [illegible] تو در خود بین خدا زین حقیقت

دل و جان [illegible]

از آن عطار [illegible] تو در خود بین خدا [illegible]

دل و جان [illegible]

چو عشق در دل و جان [illegible] تو در خود بین خدا [illegible]

در [illegible] دل

که [illegible] تو در خود بین خدا [illegible]

درون دل نظر کن [illegible]

در آنجا [illegible] تو در خود بین خدا [illegible]

همه ذات تو [illegible]

چه دانی چون تو در خود خدا نی [illegible] تو در خود بین خدا [illegible]

درین خلق نفس و معنی من [illegible]

عرف نفسه فقد عرف ربه [illegible]

[illegible]

نمیداند اعیان خویش اینجا

[illegible]

تو آدم تو نوح [illegible]

[illegible]

جمال حقیقت [illegible] خود توان دانست

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

جان ذات منقصود آن ذات
که دلی که در عین الیقین با [illegible] نقش قدم [illegible] ز روح تو در دو سر
همه ذرات [illegible] کامل [illegible]
که نهان یک یک [illegible] نقش قدم [illegible] ز روح [illegible]
تو از آن [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
نقش قدم [illegible] ز روح تو در جسم
در آنجا [illegible] صفات
نقش قدم [illegible] ز روح [illegible]
و لیکن [illegible]
نقش قدم [illegible] ز روح [illegible]
همه ذرات [illegible]
نقش قدم [illegible] ز روح [illegible]
جلا [illegible] در عین [illegible]
نقش قدم [illegible] ز روح [illegible]
نقش قدم [illegible] ز روح [illegible] درش [illegible]
همه [illegible]
در [illegible] منزل

[illegible]

وز این [illegible] تو [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
در صفت سلوک [illegible] عقل و
و آگاهی [illegible]
با [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] رهبری تو
ره [illegible] حقیقت [illegible] تو
[illegible] تقوی
[illegible]
[illegible] دل
[illegible] در راه حق [illegible]

[illegible]

خبر از جان مپرس و از تن مپرس و او را بعین بیان

چو جان دیدی تو را از او لیس بیش
قل الروح از رب پروردگار

حقیقت او شود هر جا نموش
ولی آن جا نه جای جان باشد

رجال الله ز حق جان ما

قل الروح است امر از نور ذات
قل الروح از ربنا در جهان ما

وصیت نقد اندر جهد ذات
ولی آن باشد که ارکان دارد

قل الروح است از جهان دیده

نمود روح اسرار چون در عدم

قل الروح است سرّ ذات دیده
حقیقت جان اینجا نمود ذات

حقیقت عین هر آن دیده

قل الروح است عاشق ... خدا
حقیقت ...

کر او دیده است ... جسم آمد

قل الروح از رب ...
اگر در منزل ... رسیدی

حقیقت ذات ...

قل الروح از رب ...

قل الروح از رب او ...

کز نیخ ... چارت

زهی اسرار را اسرار دانی
که گوئی جان بالله پیوندی
دیده است

زهی اسرار دریا عیان شد

زهی اسرار را اسرار جانها

حکایت

...

بعد از مشاهده درونی

میفرماید که بعد ظهور جان غالب است

زانم روشن است چو مرا بود
چو نور ما روز جانم عیانست
نقش میدان که نور خدا نیست
زبان برنور دم از بیچون و بیان
چو نور ما زانم از هر دو جهانست
سپس عطار چون بیش الا که هم بار
جان خویش ز پیش بود
نقش میدان که نور خدا نیست
زبان اینجا چه داریم
نور از همه از وصل نیابد
خدا دیدار چو من یقین دیدار

مرا از دید هر جانی از خود نیابم
که نور دیده هر ... قائم
چو اینجا بنگر عیان دیدم
خدا دید بیچون بود یقینا

ما اینجا بنگرم بجهان دیدم
ما اینجا بنگرم چو عیان ار اوست
حقیقت نور خود دانم عیان اوست
ز اوکی نور دادم چو آن نظاره
که اینجا ... نظاره

ما اینجا بنگرم عیان دانست
که ما بات است اندر جان درانست
ز اوی کردی در ... صفت
بحق وصل ار او وصل

نظر کنم در جهان دیدم
همه ذرات اینجا از دیدم
چو نور ما اینجا گاه دارم
زبان دانم در اینجا آگاه دارم

تو ... همه اسرار اینجا
که بنمودی همه دیدار اینجا
بدیدار تو جمله راز بینند
همه ذرات کاخر باز بینند
شنیده در آگاهی
وجود دل فرو ماند
دلا آگاه میباید که در اینجا
که دریابی وصال اینجا که باز
دلا آگاه میباید که دلدار
درون او نمود اینجا بدیدار

زنور دیده بنگر روی ماه
که نور دیده هر جای کو راه
جان از دو جهان او آگاه باشد
حقیقت مصطفی اندر دل ماست

زنور دیده بنگر نقش بیرون
بچشم جان ز خود بیرون شو
نقش اینجا که او در صورت ماست
زنور دیده بنگر خویش و کل را
بچشم جان نگر کون و مکان باش
ازو دیدم ... و ز او در ... بیینم

که این تحقیق از نقش بیا ...
حقیقت جمله کون و مکان ...
زنور دیده بنگر روی ...
بچشم جان او بد دیده ذات
ازو دیدم ذات او را ...

حقیقت است اینک ...
که چشم جان او بد دیده ذات
ولی عطار از او آگاه آمد
که اینجا گاه دیدش گاه آمد

زنور دیده بنگر جان چو عنصر
که آن نور است سراسر
بچشم جان ... عیان او دید
ولی عطار از او اینجا فنا دید

زنور دیده بنگر آفتاب
جان ... در جا
حقیقت جان جان در بقا دید

زخاک و باد آب و آتش ما
که در روضه نظر دارد در جا
ولی عطار است ... چو مهر آمد

زنور دیده عاشق کو اینجا
نظر دارد کنون جسم و جانها
که مقصود از همه ... آمد

که دنیا با جان فرو اینجا
نقش میداند او از جانها
چه به زاین ... دار

جان ... دیده دیده
نظر دارد و بین عطار
حقیقت جان در دیده دیده
که اینجا ... خود دار

حقیقت جان جان مصطفی است
که در ... جسد ...

همه وصلست هجران رفته از پیش
همه جانانست جان ...
همه وصلست و دیدارست اینجا
دل جانانه بیدارست اینجا
همه وصلست جانانست اینجا
حقیقت یار اعیانست اینجا
چو من بینم همه نور خدا را
هر آنکس را یقین ...
مرا ... اینجا روشنا ...

دلا آگاه می‌باید چو عطار
که بر دل کشف گردد جمله اسرار
دلا آگاه می‌باید فرید
که تا باید آنجا گاه دردید
دلا آگاه می‌باید چو ادهم
که آنجا که خبر باید از آن دم
دلا آگاه می‌باید که در دار
[illegible]
دلا آگاه می‌باید چو عیسی
که دریا بر حقیقت [illegible]
دلا آگاه می‌باید چو احمد
که کون و [illegible]
دلا آگاه می‌باید چو حیدر
که دریا [illegible]
دلا آگاه می‌باید [illegible]

[illegible]

یکی در خویشتن [illegible]
زوقت آنکه نور از وجه او
هم از دل [illegible]
از آن کو [illegible]
زانکه [illegible]
که حق [illegible]
[illegible]
دوانیات حقیقت مفهوم
اوستان یابات در خود و [illegible]

[illegible]

[illegible]

همه با تو ازذات و صورت　ازآن این دم زنی با صورت　حقیقت هردم اندر ماجرائی　کموجون و چرا زین فعل بکند　چرا خود را چنین محبوس داری

صفات ذات و در قعر منکر　که دیده دریا محبوس داری
زصفت مانده در چون و چرائی

[illegible]

ولا در لا کمی این لحظه انجا　ولا در راز الا الله عیانی　زهی سر نفخت فیه دیده　کجا بی نشئه داری انجا　و مادم مبتدی در یابی نشانه

شده در عین الا الله یکتا　ولیکن مانده در روی جهانی　ازان منزل بدین منزل رسیده　ازان در عشق جز خود داری انجا　ازان در عشق روح انس وجدانی

۴۸۰

[illegible]

کهی بر صورت گندم بر آید   کهی بر صورت انگور شد   کهی جان بخشد اندر جمله بستان   پس انکه از بهار و میوه و الوان   شود از نطفه و بنماید اسرار

کهی بر صورت جو مینماید   درون میوه‌ها چون نور باشد   که شیر شوق باشد سوی پستان   شود خود نطفه در حیوان و انسان   ز حیوان میکند انسان پدیدار

[illegible]

همه خوانند قرآن و چه سود است   ز قرآن شان نیاید آنچه گفتیم   نظر مکن ز قرآن شرح عنصر   در بیان آنکه ظهور دل و جان بی ارکان ممکن نیست اگرچه نا پایدارند

که گر آگه از او اینجا نبود است   حقیقت اندر اینجا که گفتیم   ز مغز بشنو که مغز جان در   ولیکن انفصال ایشان ممکن است بحقیقت میفرماید

دل و جان بیشتر این هر چه باید [illegible]
وز آن [illegible] عجب باید ارزند [illegible]
نقاب صورت [illegible] وصال [illegible]
وصال [illegible] [illegible]
[illegible]

[illegible]

شمار ار یکیم و احد ز وی دار
که در هر کثرتی ناپیدار
شمار ار یکیم و احد بحضرت
که تا چون بر عیان آید فرقت
حقیقت هر چه ار از بحار
در اینجا که شوید از راز آگاه

حقیقت هر چه ار از [illegible] دیدار
[illegible]
[illegible]

[illegible]

و شنیدیم او عشاق را و سخن در عشق و عاشق و معشوق
بعشق آید ببین آنچه در خویش
بزن و [illegible] شوق [illegible]
ولا مکن از خواب لحظه در خویش
بگو با عاشقان سر نهانی
اگر عشق نباشد رهبر جان
بماند تا ابد در خویش حیران

[illegible]

[illegible]

ده بلای عشق

بلای عشق در جان و دل آمد

که دلها جان در این عین کار آمد

وقوف معشوق فرماید

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

مکن لعنت [illegible]

نقش بیداد [illegible]

منم آنجا درون جمله عالم [illegible]

بخواه لعنت کنم [illegible]

حقیقت [illegible] جمله عالم [illegible]

[illegible]

حقیقت [illegible]

که [illegible]

همه [illegible]

[illegible]

[illegible] وعده [illegible]

دلم از وعده [illegible] ماندم [illegible]

[illegible]

که میگوید [illegible]

حقیقت [illegible]

ولیکن [illegible]

چو ابلیس [illegible] لعنت او [illegible]

که از لعنت [illegible] از عین العیان [illegible]

برازجلی

[illegible] لعنتیم [illegible]

[illegible]

حقیقت [illegible]

[illegible]

که [illegible]

[illegible]

حقیقت [illegible]

[illegible]

که [illegible]

[illegible]

که [illegible]

[illegible]

حقیقت [illegible]

ولیکن [illegible]

اگر کاو شود چون او یکتا تو
بت یار خود و رفتی ذات
حقیقت سر یار شد از جان

خدا او ببینی بیشک چو تو
بت یار اندر انجا اثبات
حقیقت چو تو در انجا نهان

اگر کاو شود عین هستی
که ما اندر انجا بت پرستی
در او بت را دیدن ز روی

تو خود در اندر انجا بت پرستی
بت یار مغز لا یزال است
حقیقت میدارد چون او او بی

اگر کاو شود انجا تو بینی
که انجا کاو در عین جمال است
که بت کرد این چون او

بیا خود کار تو تحقیق بینی
بت یار کو چون بیمار جان است
حقیقت دارد او را بت حقیقت

اگر کاو شود چون شیخ صنعان
که هم جان دارد او هم ایمان
حقیقت چون بیند او نیز

تو کو در عاقبت دارالسلام
بت یار خود جان جان حقیقت
که در بت نیکو در راز

اگر کاو شود اسرار ترسا
بت یار خود از عین خلیقت
حقیقت دارد انجا که او باز

تو کو در عاقبت اسرار غم
بدو جان شوخ انجا کام را
بت خود سجده انجا کو راز

اگر کاو شود زنار و غم
بت یار اثر انجا کام را
بت پرستان دل و جان باز

اگر چه در بت و زنار
حقیقت دیدم بر لاکها
چو بت و کفر از بت از ازل

تو انا کاو و یکسی بخر تو
حقیقت سجده دیگر از بت
حقیقت بت پرستان از ازل

ز مستی بت خود در نظر تو
حقیقت بت پرستم در جهان
بت پرستان دارد دل دار

بت خود کی اور ایر سجده کوی
را کعبه ... بتکده
خوش بت از سجده کعبه ما را

دریغا نقش را سجده بیکس
حقیقت زنار بهتر ز بت
بینی از آن بت سجده نیز

جز و او دربت را سرود
حقیقت ز سر بت جمال هر زمان
که درین بت

که بیدایت ابیات ...
جز و او درین ... جز
حقیقت ...

اگر سجده کرد نامه عطار
اگر بت بت سجده بهر عطار
هم در ... اسرار نیز

بت نیز بت خویش نیز کس
اگر بت بیند زان پرده دار
بت در سکوت ...

سجود بت بت خویش کس
ز جان او جان و دل اگر خبر دار
بت و انا عین صفات

بنگر بر تو سجده جان و دل
همه جا هر طلب که را بشد
که کرد ...

سجود او کس و در اراده پی
در انجا او فلاد هم ...
که کرد ... دانند

وجود و خویش اسرار او پی
همه جا بار در انجا راز بیستند
همه موجود او ...

تو بت او حقیقت ... بیستند
همه خواهند کوی ما ز ...
بیک و دید ...

چو امروز او دورون جوی بت
که انجا کاه باشد از زنار
بابان و زین دل ...

تو بت سجده کی او ... او
که راه ... آید ...
بابان ... نیز

تو بت ... در عین عالم
ز دان سر حق و فرع آید
بابان ... بکوش اسرار انجام

که بت ... آید
حقیقت ... کار دیده
کز بیک بود از اسرار

سجود او کی از راه ... بت
حقیقت ... سجده
ز ... اسرار

که ... او دید و نیاید
حقیقت ز ... منصور
ز ابیات ...

سجود او کاو ... تا
از آن ... نیز
... نیز

جان خویش ... و دیدار
از آن کو ...
حقیقت کفر ... او

حقیقت ... کعبه ... دار
ز هر ... وجود ...
حقیقت ... جان

حقیقت ... کعبه تا بدانند
حقیقت ... بیدار ...
ابا ... جان

نوشتم تا همه عالم بخوانند

شب دل‌الادان منزل رسید
جان شب بر درش باز دید
١٠٢ حقیقت ظلمت شب در نورست
نشانست کمال ساکنان حضورت
کی باید که او با خود خواهد
حقیقت ظلمت شب او شب است
١٠٣ [illegible]
شب تا ریکی جان است منزل
شب تاریکی خلوت است راز
[illegible]
شب تاریکی سر در جهان
شب وهناب چون آمد جوید
که فقر خواب کم باید به جان
شب وهناب وصل نور اسرار
در آن ساعت که یا ایسی مع الله
شب وهناب اگر معشوق تیغ
[illegible]

شب وهناب [illegible]
شب وهناب عابد خراب
١٠٤ [illegible]
[illegible]
[illegible]
بوزای دل [illegible]
بوزای دل [illegible]
بوزای دل که با ناز نشیند
بوزای دل که تا حسن [illegible]
بوزای دل تو چون [illegible]
بوزای دل که در دو بار [illegible]

بوزای دل که چون منصور ستی اگر چون دیگران انجا نرستی بوزونیت گمشو در نفخهٔ ذات که اکثر باز یابا جیمی آلات تو گر خود را بسوزانی خدا را یا گوهر نوالایم جدا را

١٠٥ چو دل ازیشان [illegible]
بماند دل ازان صورت [illegible]
نوراچون [illegible]
در اینها [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان شب [illegible]
که تا کامت [illegible]
چنان آب [illegible]
که بیدار [illegible]
اگر ایدل [illegible]
شوق [illegible]
تا تیغ [illegible]
[illegible]
باید [illegible]
بوزان ای [illegible] تا پیدا باشد
تو از نور [illegible] پیدا باشد

بوزای [illegible]
[illegible]
١٠٦ [illegible] حکایت درد [illegible] صاحب
[illegible] یوسف و کنعان
وصول با کیاک [illegible]
[illegible] جان وصول [illegible]
[illegible]

[illegible] زسوز دردت پشت دل قوی داشت درون خلوت [illegible] ساکن بطاعت دایما بنشسته این دل [illegible]

بر او حلق فشرده بی دادم [illegible] بزد یک نعره و در پا شد فرو

که آواز دوست بشنود آدم [illegible] بانگ و فغان [illegible]

بزد جوشش بر در عشق و چمن [illegible] بر آمد زود و [illegible]

بی [illegible] که جهان [illegible] خدای چه جرای ابستاده [illegible] عبادت کیاید جهت [illegible]

شد از صورت خوش [illegible] در آنجا چه [illegible] ز ابروی تو جان [illegible]

وز [illegible] که او با یوسف [illegible] عشق تو [illegible]

بدین سو شد مرا او از هیچ [illegible] زبان خوش [illegible] چنین [illegible]

وجهت و اشتر [illegible] که از نور تو چشم و دیده و دل [illegible]

دلم خواهد مرا عشق [illegible] [illegible]

بی او از آنسو و صورت [illegible] بسی که در آن [illegible] عشق تو [illegible]

بگو خان [illegible] عجب [illegible]

دم [illegible] وصالت [illegible]

نه عشق [illegible] نواز [illegible] بر [illegible]

جوار و جوال یوسف [illegible] در [illegible] و دیگر زلف تو عالم [illegible]

ز بهر [illegible] نیک [illegible] از یعقوب [illegible]

فتاده و در چه و افتاده [illegible] بر [illegible] از حیات [illegible]

نظر کرده جمال [illegible] جاودان دید

شبان جوشن [illegible] بسی [illegible]

که در [illegible] خواب و [illegible]

[illegible] کاره چون امروز [illegible]

با [illegible] در [illegible] زار و حیران [illegible]

دو دست مسکین از نور عالم [illegible]

که خواهم مرده از [illegible] ز درد عشق [illegible]

بزد یک نعره و جان [illegible] حکومم چون [illegible]

برات او از زبان [illegible] ز درد عشق اگر جان [illegible]

بی یک بیت یوسف [illegible] ز درد عشق هم [illegible]

که در عشق [illegible] بر یوسف [illegible]

بدو [illegible] چون جان با [illegible] دوا درد [illegible]

چو [illegible] عاشق [illegible] که [illegible]

که مرد آن [illegible] در وصف [illegible]

نعره [illegible] یوسف [illegible] تو گفت و جان حقیقی [illegible] هست

که با [illegible] و درد و درد و [illegible] اداوات

چو یوسف [illegible] دوا درد [illegible]

ز عیب [illegible] درون جان [illegible]

شد [illegible] یوسف [illegible] دوا درد [illegible]

[illegible] نقش [illegible] که [illegible]

ز درد عشق [illegible] گریه بسیار دلا چون خسته [illegible] طلب کن

یکی یارت اگر چه هست بسیار دوا درد از جان طلب کن

[illegible]

باش از حقیقت پرده برداشت [illegible]

چه پیوند از تو [illegible]

تو گنجی و طلسم [illegible]

تو جانی و در و دل [illegible]

[illegible]

حقیقت و ارکان وجود [illegible]

[illegible]

نمود آشکار او نهان [illegible]

[illegible]

در وقوع وصل فرماید
همه ذرات اگرچه از آن
بیخبرند مگر بعضی از
انسان

[illegible]

همه در وصلند [illegible]

همه وصلست و جهد [illegible]

حقیقت [illegible]

[illegible]

همه وصلست [illegible]

همه وصلست و جهد [illegible]

که میداند که دید [illegible] او وات [illegible]

[illegible]

جدا زانست کز خورشید عشقم — چه ماند زانست زبان یار گویم
قوایم زانست کز جان دیده گفتم — چه ماند زانست زبانها ز گویم
جدا زانست کز خورشید ذرّم — چه ماند زانست کز جوهر ذات
جدا زانست که خود در صفاتم — کنون عطار گفتش جوهر ذات
١١٩ که منصور خود در صفاتم — حقیقت نور کیهان جمله ذرات
جدا زانست کز آدم بهشتم — کنون اکنون ذات
جدا زانست کز آدم بهشتم — چه دیدار یار داده است از ازل
حقیقت آدم آدم بودم ١٢٠٠ — در آنجا که نسخ داده است
جدا زانست ابراهیم بودم — آن عالم اسرار بودانه
جدا زانست زانجا که بودم — آن عالم اسرار خوانده
که ادراک آتش بودم — که نوکشت جمله سر او خوانده
جدا زانست موسی طور بودم — در اسرار
جدا زانست حقیقت نور بودم — آن عالم اسرار در اسرار
که در طور حقیقت نور بودم — چه گویند از خود خبردار
جدا زانست عیسی بودم — چه گویند او عطار باشد
جدا زانست سر او بودم — آن از زبان عطار باشد
که چو او خدا پاره سر او بودم — در آنجا دیده دیدار باشد
جدا زانست زنها عیسی — ١٢٠٣ که در آنجا
جدا زانست دیدار است — بود آن جمله چو او کرکه جانها
ندیدستم زبان دیدار است — بود آن جمله دیگر باغ بودانه
ندیدستم ماننده احمد — ندیده ام دیگر باغ بودانه
جدا زانست منصور و بوید — نه ام انجم و العطار و الجهل
ندیدستم منصور و بوید — نه بر انجم و العطار فی الاسرار
جدا زانست ندیدم حیدر راز — فی جمیع الحالات فی الاسرار
که ندیدستم حقیقت از دیدش باز — و الفقراء و حیدر حق
— و الی الاطهار
۵ شهر ذی الحجه ۱۲۷۹

در معانی جوهر ذات و قطره در باب واصل لا اله الا الله صفت توحید با کمال عز اسمه

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر داری خبر از نور هستی / بباید نیست شد از خود پرستی

تو این قطره بسوی بحر کن وصل / چو قطره سوی این دریا کن غسل

که تا دریا شوی و پاک گردی / چو عیسی بر سر افلاک گردی

بعالم لا و الا الله چه بودی / بر ایوان کوکب این همه چه بودی

دو عالم را خدا از بهر انسان / گروه خلق ناید بر وجدان

تو جان چون بشر را بشناس ای دل / که پیش اهل فرقانست منزل

ز منزل گاه یار ما چه پرسی / که بسیار بند از روسی و طوسی

ز روسی و ز طوسی بر ز نامش / ببین تو مرغ معنی را مدامش

نمیداند که مرغ لا مکان کیست / نهان و آشکارا او عیان کیست

ز...

بدان اسرار درویشان مکمل / تو یک معنی نه اعمی از احول

تو واقف شو ز اسرار الهی / که تا شاهی کنی بر مور و ماهی

سلیمان نبی شو تو با اسرار / حجاب بیخود از پیش بردار

بعشق کل نظر بر خویشتن کن / قبای لا و کلی را پیرهن کن

نظر کن در جهان کروبیین / که تا واقف شوی از کار ابلیس

نظر کن در میان چرخ پرگار / چو نقطه عین در وی گشته انوار

نظر کن ای چراغ آفرینش / که تا یابی مقام اهل بینش

نظر کن در وجود خویشتن تو / که تا یابی چراغ انجمن تو

یکی در مظهر انسان نظر کن / پس آنگه عاشقی عارف خبر کن

خبر داری که یارت در درونست / درون جان جان اسرار چونست

خبر داری که یارت همنشین است / ولی شیطان ملعون در کمین است

حذر کن از شیاطین یار خود جو / ازین میدان سرگردان برگو

تو از خود دور گرد و باش تنها / دگر باز کن چشم تو خود را

سر و چشم خود را دوست بنگر (تو بگشا) / ببین تو مغز خود نی پوست بنگر

همه عالم دلم را دوست بگرفت — ازان گشتم بیار خویشتن جفت
بجان را ز باید کعه پیوند — بگردند غول نفس خویش در بند
باهل الله باید همنشین شد — بزیر پای ایشان چون زمین شد
باهل الله باید داشت صحبت — اگر داری تو ذوق حور جنت
باهل الله باشد سر معنی — باهل الله باشد زاد و تقوی
ندانستی حقیقت تا چه چیزی — که با عطار دایم در ستیزی
ندانم تا چه مرغی اندرین دام — که چیدی اینچنین دانه بهنگام
ندانم تا چه بد همراه کشتی — چو کشتی بر سر دریا بگشتی
ندانم تا ترا احوال چونست — ترا این منصب و این حال چونست
ندانم من درین دانش زبانست — درین بینش نمی بینم عیانست
بگردی خویش را انکار مردود — نهادی بر سر خود تاج از دود
بکردی حاصل عمرت همه هیچ — بیا این نامه را فی الحال در پیچ
تو غافل که مرگت در کمین است — بآخر تراست سه گز زمین است
تو غافل تو از کر زمانه — که دارد با تو هر دم صد بهانه

نه زر و سیم دانا این جهان هیچ — چرا گشتی تو نادان و چنین گیج
حذر کن در جهان از ظلم درویش — وگر نه میزنی در جان خود نیش
زکس کر مورکی آزار یابد — ببوی جنت او کی بار یابد
حذر کن در جهان از ظلم درویش — زبان ناقصان لخت مخور نیش
حذر کن از دل غمدیده از دود — که تا یابی تو کام خویش و مقصود
حذر کن تا منت درویش باشم — ترا هم صحبت و هم خویش باشم
ترا بو باشم شبانم و صبح همراه — ترا خواهم همه در گاه و بیگاه
اگر آیی بره مظهر ما — درو بینی هزاران بحر بر پا
دران راز عجایب بیشمار است — که جان عاشقانش بهر نثار است
برو جان باز و مظهر را طلب کن — نه در شکل خوارج همین وقت کن
خوارج را نه مظهر بیت صدقی — ز الفاظش نباید جز که کذبی
برو تو از دروغ دایمی بر — که تا از راست گردد جام تو پر
بخوران جام را از دست مظهر — که آن باشد تراست حوض کوثر
درین ره باز جان ای عارف راه — اگر هستی ز سر کار آگاه

هران عارف که سرّ کار دانست   بدان این مغز را از پوست دانست

دل کعبه منزل

هران عارف که دیده دیده دل   درون دیده کعبه هست منزل

هران عارف که او را راه دین نیست   مر او را علم حقانی یقین نیست

هران عارف که در دل نور حق داشت   ز توحید معانی صد سبق داشت

سبقهایش همه بیرون جاهست   خدا او را درین عالم پناهست

برو ای یار و با حق راست می باش   چنانکه آتش و آبست می باش

اگر خلقان همه دشمن شوندت   چو او را باشی کی باشد گزندت

برو خود را ز مکر و حیله کن پاک   برون آی از چنین جائی بچالاک

هر آنکو در چنین جائی درون شد   بچاه هستی خود سرنگون شد

ز هستی مرگ زاید علم تقلید   برو ثابت شو در علم توحید

که تا هستی تو در این هر دو عالم   بانسان میرسد فیضت دمادم

که انسانست مدار عالم خاک   بانسان ختم گشته حکم لولاک

بحر دیگر

توحید در دیده عطار شد   دیده اش از خواب خوش بیدار شد

توحید در

توحید ره کفر را برداشته   شرع احمد را چو او آراسته

توحید مرهم دلها شده   خود از آن دل چنین با ما شده

توحید مرهم دلهای درد   خار جز او قاب خود را هیچ کرد

توحید نور رحمانی بود   نه چو شیخت خواب شیطانی بود

توحید ره داده او را خوی نجات   زان نشستی بر بساط شاه مات

توحید بر دل عطار ریخت   لاجرم زو این همه انوار ریخت

توحید ره داده ما را شربتی   زان شدم در علم معنی شهرتی

توحید هست در باطن مرا   گشته علم انس و جن روشن مرا

توحید بر جبهه عطار شد   عالم از آن جبهه پر انوار شد

توحید همره یکان بود   همچو لعلی دانکه او در کان بود

توحید در دل صافی بود   نه درون مردکی لافی بود

واین مروی است در کتاب مناقب از ابو سعید خدری روایت میکند که حضرت پیغمبر صلوات الله علیه فرمود

ان لله تعالی عمودا تحت العرش یضیء اهل الجنة کما یضیء الشمس لاهل الدنیا لا یناله الا علی و محبوه قال رسول الله صلوات الله

عَلَيهِ وَآلِهِ كُنتُ أَنَا وَعَلِيٌّ نُوراً بَينَ يَدَيِ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ
يُسَبِّحُ اللهَ ذٰلِكَ النُّورُ وَيُقَدِّسُهُ قَبلَ أَن يَخلُقَ اللهُ
آدَمَ بِأَربَعَةَ عَشَرَ أَلفَ عَامٍ فَلَمَّا خَلَقَ اللهُ آدَمَ
جَعَلَ ذٰلِكَ النُّورَ فِي صُلبِهِ

فجزءٌ أنا وجزءٌ عليٌّ
عَلِيٌّ مِنِّي وَأَنَا مِنهُ لَحمُهُ لَحمِي وَدَمُهُ دَمِي فَمَن
أَحَبَّهُ أَحَبَّنِي وَمَن أَبغَضَهُ أَبغَضَنِي

لاف شاهی در سخن زان میزند — وان گدای نحو و جان میکند
او گدای صورت معنی نبود — عاقبت شیطان ورا خواهد ربود
بعد از آن شر افکند در چاه فکر — می‌گیرد دست او همراه مکر
اینچنین آفات را او منزل است — زانکه بغض حیدرش اندر دل است
ای منافق آنچه از من کرده — کلبه‌ات مثل گلخن کرده
دون مراتب را چه کان — داده تا خاطرت گیرد امان

قصه

قصه کشتن ترک روی لیک شاه — داد او اندر کوی خود ما را پناه
روسیه گشتی بدبخت هیچ مانده — زان ترا شیطان ملعون خویش خوانده
کرده عطار را تو قصد خون — کرده خود را تو از جنت برون
بهر حب مرتضی ما را کشی — در دو عالم خویش را رسوا کنی
لعنت حق باد بر تو صد هزار — تیر دل دوزت بر زنم چنار
تیر اهم در سینه‌ات پران بود — هاتفت در مرگ زان شیطان بود
بغض حیدر در دلت ایمان بود — اینچنان تیری ترا در جان بود
پیروانت جمله مردود آمدند — بر طریق قوم نمرود آمدند
پیروانت قصد درویشان کنند — هم چو بت خویش را چنان کنند
پیروانت عاقبت رسوا شوند — از طریق راه ما چنان شوند
پیروانت را چو بغض درون — چون به پاکی اسم ایشان از برون
پیروانت کارهای بد کنند — وین معنی را بکلی رد کنند
پیروانت جمله گمراه آمدند — زان خوارج را هوا خواه آمدند
پیروانت بغض حیدر داشتند — اینچنین تخم بعالم کاشتند

پروانت منکرند   اولادرا   شبّر شبیر وهم عبّاس   دلا

منکرانش زاهدان مرد خدا   زانکه دارند در نهاد خود ریا
منکرانش جمله با نجل آمدند   چین دنیائیش بلا کلی امدند
منکرانش را بود بغض علی   زان بود بیزار از ایشان نبی
منکرانش جمله از دنیا روند   و زجهان بی وفا رسوا روند

تمارز

منکرانش در جهنم سوختند   زانکه شمع ظلم را افروختند
منکرانش قصد اهل دل کنند   پاره دیوار شوره گل کنند
منکرانش لعنتی بر خود نهند   در پی دونان بی دینان روند
منکرانش با عوانان همره اند   وز طریق مکر و حیله آگه اند
منکرانش جمله ظالم پرورند   در خور تیغ و سنان و خنجرند
منکرانش در جهان آلوده اند   زان بکفگیر بلا پالوده اند
منکرانش نیستند بر راه پیر   زانکه دارند بغض حیدر در ضمیر
روح من بیزار از این قوم شد   زانکه چین دید ایشان نوم شد
روح من بیزار از این قوم بود   چون از ایشان داغ در دلشان فزود
روح من بیزار از این قوم پلید   چون الم از ایشان با اهل دل رسید

نورا دو علم معنی راه داتو | مدت پنجه اند داوند
ترا از سر وحدت پروریدند | براه حج قدرت آوریدند
ز عزت ساختند خود سایه بانها | مراو برا ساختند ورد زبانها
ز بهر فرش آقدامت ورقها | میان آب های کو چپذا
ز سیصد شصت شش انهار معقود | میان چهار عنصر کرد موجود
خدا انسان بقدرت آفریدست | درو بسیار حکمت آفریدست
باول نطفه اش را در رحم کرد | چهل روزی نگاهش کرد خود فرد
بکرم پروداوش خود فرقوت | چهل روز دگر براقا بش
بور خود گرفته در نقا بش | که تا گردید او بربش یاقوت
زبعد این بیاید روح انسان | که اسم من تو خود جان ایمان

انجه

زبعد این نظر مریخ دارد | چهل روزی دگر او بخ دارد
رفت مریخ نوبتی مشتری اش | رخش روزی چهل شد مشتری اش
نظر کرد وش رخش انکه نزادش | ازان عالم باین عالم نهادش
زبعد این گزتا چار سالش | نظر دارد قمر در عمر و مالش
زبعد چار تا پانزده نظر کن | عطارد را ازین معنی خبر کن
مراو را پرورش دارد عطارد | با وصد باری دارد همچو شاهد
ز پانزده تا سی و پنج سالش | کند زهره نظر در حسن حالش
ازین چون گه به روشنش حال گردد | به پنجاه و به پنجش سال گردد
نظر در وی کند مریخ چون نور | که تا گردد همه واهانی مستور
ازین تاریخ پس تا شصت و پنج سال | بود او مشتری را در نظر فال
بدو در دیگرش دارد زحل فکر | که این معنی بود در حکمتش بکر
ترا در پرورش این جاه دادند | ز اسرارات دل آگاه دادند
هر آنچه که در کل جهانست | بعرش و فرش و کرسی اش نهانست
همه همراه تو کردات ای پور | ز بهر آنکه باشی پاک و مستور

اگر تو خویش را نشناختی | نباشد نام کالانعام بستی
ز نور ذات نام عز شاهی | ز تو بهتر نشده هر شئی که خواهی
هر آنکس کو نشد انسان کا ل | مر او را کی شده زاد و دوا حل
ترا حق در کلام خود چه گفت | ز انوار تجلیات عطا گفت
ز قرآن شکل را نیست تبدیل | ولی سنگش بر است طغرا با پیل
عدو حق که بت از سنگ دارد | عجب نبود که بر روی سنگ بارد
تو هم در این جهان از بهر او نی | نه در چوگان دنیا همچو گوئی
توانی در این جهان آزاد و فردی | بکن کاری اگر امروز مردی
چو مردان راه مردان رو در این راه | اگر هستی ز سر کار آگاه
ز سر کار آنکس آگهی یافت | که او با سالک ره همرهی یافت
برو با سالک این ره نماید | میان چاه کفرت ره نماید
ز سالک جلوهٔ ایمان میتوان یافت | درون باغ ریحان میتوان یافت
ز ریحان بوی سنبل چون ربات | مر آن بوی از فضل الهت
مدار ملک عالم از تو خرم است | ولی بر مرد نادان تخم زخم است

بدان ای مرد دانا اصل خود را | ز بعد اصل میدان وصل خود را
بهر چه در زمین و آسمانست | تو همره مثال کاروانست
تو گویم نکاتیک گوش گیرش | ز جام باده من نوش گیرش
مر افلاک نی باشد بحکمت | که آن عالم کبیر آید بقدرت
وجود تو ضعیف است همچو انسان | بظاهر او صغیر است پیش نادان
بگویم ابتدایش را یکایک | معاد و مبدا است بشناس از رگ
باول پی باشد خود دوم پوست | بسیم و چهارم عروق با گوشت
به پنجم و ششم عصب و فضیله | بهفتم و بهشتم مغز و غضبه
چو اندر رسی میدان تو ناخن | برو بانه فلک خود تو صفا کن
دگر رو تو کواکب هفت میدان | بروح آدمی اش هست میخوان
تو همراه این هفت همچو سد است | بکان بر کواکب این ده که حد است
دلت شمس است معده چون قمر دان | رخ شش باشد اش او را اثر دان
جگر باشد رفیق مشتری ت | از او باشد حرارت بس قوت است
بعد مریخ و زهره زهره که | عطارد و ان بنرو غیر دو ده

بقول دیگران نوع دگر دان | نه من گویم این گفتار سانست
ز جهات شمار ار گویم | وجهت سلاطین روح گویم
هرانچه هر چه در افاق باشد | بنفس منعکس در طاق باشد
ز اجلال بروجست خود خبر نیست | ز انجا رو جهت خود خبر تست
بگویم شمه از نه افلاک | هم با تو همراه او درین خاک
به بین در عالم اجسام انسان | دوازده خود به بین سو سلاطین زان
بان عالم که کبری نام دارد | دوازده برج او بر بام دارد
باجهات شمار او بگویم | هر عالم سلا شمار او بگویم
دو چشمت با دو گوشت با دو بینی | دهان و ناف دو مقعد به سینه
دو سینه سلا شماری گر ببینی بان ده | بان ده بین توانند ببین ان ده
قرار سلا تو منازل است میدان | ز افلاک بروجش هشت هشت دان
درون جسم ادم هفت هفتست | بهر غرقی بر و سلا با رخ وفتست
دگر ارکان سلاطیع چار میدان | توانش امهات کون میخوان
زنسه تا گوشت خود آتش است | زمینه تا بنافت باد بینست

اغاز

ز نافت تا بجبهه اب رست | ازو تا پای گر خود خاک رست
بقول دیگران ان نقطه دانی | بیا بر گو که همه رشته دانی
بنوع دیگر گویم تو بشنو | که خون ادمی باد است در جوش
دلو بت اب سودا خاک باشد | چه در جسم ان غمناک باشد
ز صفرا اتش آمد در وجودم | بلغم هم بوده در عقب چو دودم
دگر از عالم کبری بگویم | حدیث عالم صغرا بگویم
درین جسم مختصر گویست | که جهات اثنی عشر و دست در برو
چهار و صد و چهل و چهار بارست | تمام استخوان که شمارست
دگر کوه سینه کوه قاف درست | چو بین اندامها ان دریا بخورد است
تو سینه ان روح اش بیخ | با خبر شو درین جسم تو بیخ
دگر درین جهان در ولایت هفت است | همه اجسام تو بر شکل هفت است
بگویم هفت دریا در وجودت | با دل و چشم دهان دیگر و گوشت
دگر اب دهن اب بینی | نهانست سالمی در دل ببینی
دگر درین جهانت هفت اقلیم | بحسب هفت عضو است هفت اقلیم

دگر پیدان حواس خمسه را | تو حس مشترک دان باطنی را
اگر داری بحر این فلک نهم | فلک اعظم شناس و گردش فهم
بقول قوم همه افلاک انجا | بگرداند مثل آسیا را
مراد سالک از شصت و چهار [illegible] | بسیصد و به شصت و پنج درجه
درین درجه بر دقیقه نیز دارد | بهر درجه شصت دقیقه نیز دارد
زیعداد و دقیقه شصت ثانیه | ز ثانی شصت ثالث که ناید
ز ثالث تا عاشره و رجالات | که هست [illegible] دو [illegible]
دگر دار او تو خود [illegible] دگر | مگر [illegible] و در خراب دگر
شبانروزی مراد سالک [illegible] | تفرقه [illegible] مرو سالک تو [illegible]
[illegible] و دوی دیگر ستاره | که نفس این دم رفت این ستاره
هر انکس کو ز جهت بهره مند است | مراد سالک این مراتب خود بسته است
همه همراه تو باشند ای جان | تو غافل مانده از حال ایشان
همراه ایشان [illegible] مانند | ملایک سال داد [illegible] تند
هر آن سالک که این سر سالار دارد | بعالم او دوال که دارد

[illegible]

بدان خود را که تو خود از کجایی | که با نور الهی آشنایی
بدان خود را که آخر کز کجایی | درون دایره در حبس بمانی
بدان خود را که شمس از خاوریت | شده از آسمان شمع زمینت
بدان خود را که برج و کوکب و ماه | همه شد لازم چشمان شاه
بدان خود را که تا مظهر چه چیزی | وصیت نامه ام ظاهر بچیز
بدان خود را که صاحب چنین گفت | که از اسرار نامه در توان سفت
بدان خود را که برج لامکانی | کنی سیر طیر با سالک [illegible]
بدان خود را که آخر [illegible] و ان گل را | الهی نامه گفت است این معما
بدان خود را که بی نیستی شفقت | مصیبت نامه ام این دم رفیقت
بدان خود را که [illegible] | باشتر نامه ام هر خانه دارد
بدان خود را که [illegible] داری | جمیع اولیا را دیده [illegible]
بدان خود را که این سر [illegible] | به هفتم آسمان دار [illegible]
بدان خود را که این مخفی راز است | دو عالم را ازو هم دانه داست
بدان خود را که جوهر نامه [illegible] | [illegible] الحمد [illegible]

بدان خود را که این مقصود کل است | نهاده در طریق جمع اسما
تمام علم بر وی ختم شد | مر آنها عارف سالک شناسند
شمار چیست آنها را بگو هم | نه از کشف معانی تحقیق رو هم
دو بیست و دو هزار و نهصد بیت است | زیاده بیش نیست اگر نیک بیست
همه از دانا که این جمله بیابد | بجهد و سعی خود جان و دنیا بد
همه در این کتب پیدا ببینند | ز او مقصود هر دو کون ببینند

جوهر ذات شیخ عطار رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

هر آن سالک که چشم راه دارد | جمال او دل آگاه دارد
تو ای انسان بمعنی کان لطفی | همه اشیا درون تست مخفی
بدان خود را که تو ذات شریفی | چو آب زمزم و کوثر لطیفی
بدان خود را و از او زجهان پاک | چو عیسی رفته از آسمان بر افلاک
بدان خود را که واقف نور اسرار | که تا شد رفیق مرد هشیار

بدان خود را

بدان خود را که حق شناس شو | تمام اول را آخر شو
بدان خود را که تو از بحر اویی | چو قطره غیر بحر او نجویی
بدان خود را که تو عطار گردی | گر او نقطه چون پرگار گردی
بدان خود را اگر تو یار اویی | اگر ذرات با خفقان چه خوانی
بدان خود را و در خود بین تو او را | شکن بر سنگ تقوی این سبو را
بدان خود را که هم حق جاودانی | تو خود از روی معنی لامکانی
بدان خود را که مقصود الهی | چه بدبوسی رفیق پادشاهی
بدان خود را و خود را کن فراموش | چو سر ذات پیدا شد خموش
مرا و علم حکمت بس کفایت | و لیکن این به پیش بود و انابت
نشان و در نگر بر جمله نقش | همه بینند و دانند نقاش
اگرچه کس بی او نیابد | نگوئیم جایی جوهر نشاید
کتاب جوهر ذاتم مظهر | بهر چون جان و ایمان مطهر
تمام علم حکمت اندرین دان | طریق جهد خواندن لیک این دان
هر آنکس را که او را نخست یار است | مرو کنار این کسی باد و گفتار است

هر آنکس کو بجد در راه بین شد   بجوهر ذات مظهر همنشین شد
هر آنکس کو محب حیدر و نور است   بجنّت این کتب با همچو حور است
چو نور روح گشت از بهر ثابت   دگر با غوق دریا را لهست
هر آنکس کو از این نجرات آگاه   صفات ذات او شد قل هو الله
نمیدانی از آن کم کرده راه   محمد بود از رهبر حق آگاه
تو در مستی خود گریزان   خدا یابی مقام قرب جانان
ترا چند انکه گفتم خبر کور   بهرزه خویش را در دوری کور
دریغا سعی نه سالی تمامت   بگفتم در معانی با سلامت
همه اوقات من در شرح با دان   رهش از دوست کو مرد سخن دان
ولیکن شکر گویم صد هزار   که دارد ملک اسرارم مدار
چو عالم گر از این اسرار گویند   نه همچون شیوه عطار گویند
بحمدالله که عارف راز ما راست   چو اشتر بار سنگم در قطار است
مرا ملک سلیمان در نگین است   که از نام معنی همنشین است
ز بهر عارفان دارم کتبها   که گوینده دم دعا در صبح اعلا

الاذر

اگر تو آدمی بشنو بمعنی   بگویم با تو حال دین تقوی
هلا ای عاشق مست سخن دان   ترا باشد همه اسرار در جان
ز آدم تا باین دم علم دارم   که تخم عشق آید در دل بکارم
ز آدم نور عرفان گشت پیدا   ولی در پرده پنهان بود هر جا
بدور مصطفی کرد او ظهوری   بجان حیدر آمد همچو نوری
ز حیدر جاه بشنید و نهان گفت   با اهل غیر ابرا کی توان گفت
ز آدم تا باین دم سر همو گفت   یکی منصور بر دوش فرو گفت
شدش سر در سر این کار و رفت او   مرا خود او همی گوید که برگو
دگر من کرم بک متمندی   چو صید او فتاده در کمندی
کمند او فتاده صید او یم   بگو کاش در این معنی چو گویم
روای درویش سالک راه او گیر   شنو اسرار و معنی تا از او گیر
برو در کشف خود بنگر زمانی   اگر دارای خویش آشنایی
که حاصل کرد دست اسرار کل   شوی اندر طریق شاه کامل
ز لاف این کوهی توان گفت   منافق را چو جاهل توان گفت

اگر داری ز علم دین تو نوری / تو داری در دو عالم خویش حضوری
تو داری آنکه مقصود جهانست / بفرمانت زمین و آسمانست
بیا این گنج را سرپوش مگذار / که تا بینی تو روی خوب دلدار
بیک صورت بیک معنی بیک حال / همو باشد درون این همه سال
ولیکن خاص و گوهربار و دیگر / برون پرده خود اغیار دیگر
بیک جوزی که بارش بار مغزاست / تو اصل و روغنش پیدا که مغزاست
تو این خورشید انور را نه بینی / چو کوران بر سر هر ره نشینی
کسی کور و از این خورشید نابید / شب او شمع و مه را خود کی دید
تو بد اصلی بدانی اصل خود را / ترا کی باشد اندر کوی ما جا
تو تا پاکی هم از پاک زاده / ره دین چند از دست داده
هر آنکس را که حب حیدری نیست / شعاع روی او خود انوری نیست
هر آنکس کو بحیدر راه بردست / فراز چرخ هشتم پا فشردست
بیا در راه او جان را فدا کن / پس آنگه کار خود با او رها کن
بیا در خانه ستان هشیار / اگر تو واقفی از سر اسرار

الا یا

اگر آلِ ولی کردی ایشان / میان سالکان باشی چو ایشان
ولیکن هر که صافی نیست با ما / ندارد در میان سالکان جا
اگر هستی تو صافی جای داری / بجنت منزل و ماوای داری
اگر نه میشوی همچون حماری / بانسانت نباشد هیچ کاری
دریغا و دریغا و دریغا / که در دین ساختی همچو سالوسا
تو انسان بودی و انسان تو هیچ / میان اولیا برهان تو بود
تو انسان بودی و انسان شگفت / محمد بود در دنیا رفیقت
تو انسان بودی و انسان امیر است / امیرالمؤمنینت دستگیر است
تو انسان بودی و انسان با تو رفیق / ولیکن در معانی گشته عاشق
دریغا خویش را نشناختی تو / بیک جو نقد ایمان باختی تو
دریغا نام فرزندی آدم / که باشد بر تو نام مردی مسلم
ترا نام و گرگویم در آفاق / که نامردی دین سازند اطلاق
ز حیوان نیست فرقت تا اصل و از فرع / که گوی این چنین است فتوی شرع
تو سر عشق چون فهم دان را دور / ز عطار این سخن را دار باور

بهر چه گفت احمد انچنان کن — نماز خویش را بر اسمان کن
چو گفتی در نماز الله اکبر — ز غیر خاطر او جای دیگر
تو گر اندیشه خوب خدا داری — ز رحمت روی خوبی اب داری
نماز روزهات هیچ باشد — ز حروف لغت صحیح باشد
نه خاطر فکر دنیا هیچ بود — تو گشتی پیش اهل الله مردود
اگر خواهی که برخوردار باشی — درین عالم تو بی ازار باشی
تو خوات پیشه خود کن بعالم — که تا گویند ز افرزند ادم
بکن با اهل معنی اشنایی — که تا اید نجات روشنایی
بکن اصلاح وقت ای برادر — اگر واقف نه از سر حیدر
ازان اسرار جانان گشت معلوم — که به پیش از ان اسرار معلوم
هر انکس کو ز اسرارش خبر یافت — چو جبریل اسمان در زیر پا یافت
هر انکس کو معانی را بداند — کلام الله را از بر بخواند
مرا مقصود معنیهاش باشد — میان جان من غوغاش باشد
ز غیر کلام الله محروم — نه چون حرفی بی معنیش موهوم

ملا نور

مرا فتوی ز حکم این کلام است — نه از گفتار شیخ و شرح عامست
ز شرع عام بگذر شرح او خوان — که تا گردی معانی دان قران
بر نسم کفر باشد قول مفتی — که او زراق سالوس است بی دین
مگر و زرق دستار بندش — نگردی تابع او در کمندش
تو اثبات ز امدان انسان کامل — که ز راه فند سالوس گم جاهل
مجو اثبات تو از معنی قران — روایت گر همی خواهی تو بر خوان
روایتهای اثبات است تقلید — مرا خود نطق قرانست توحید
تو که عارفان راه حق گه — به بین مصطفی پیاش تو فرود
تو شرع مصطفی چون شاه بن دان — که او بودست نفس نفس قران
امیر المومنین انسان کامل — به پیش شه چو عالم منزل کل
تو منزلگاه شاها چه دانی — اگر دانی تو این مظهر خدا نی
ز مظهر کردن روشن ضمیرت — معانی دان شوی از سر وحدت
ز مظهر چون طریقت را بیابی — بجوهر ذات من انکه شتابی
ز جوهر ذات من ذات خدا بین — حقیقت در حضور انما بین

منم دانای اسرار نهانی — تو گفت رفیق من چه دانی
بگفتم سوره یوسف را اول — با حم سوره طها مکمل
بیا ای یار و خود را نیک بشناس — ز شیطانان مردم سان تو بهراس
تو این خلقان دنیا را شناسی — که ایشانند شیطان لابی
کسی کو از چنین شیطان جدا شد — مر او را طوق از گردن رها شد
ولیکن این چنین دولت کجا یابد — کسی کز جاه دنیا روی تابد
بگویم اصل درویشی کدام است — که این نامی میان مردمانست
بگویم با تو ای درویش کن گوش — مکن با ما درین معنی فراموش
یا اول آنکه مثل نور باشی — دوم آنکه ز دنیا دور باشی
سیم آنکه ز خلق این جهان تو — کناره گیری و باشی تو نیکو
یا اول نور میدانی چه باشد — بهر کس کو ازوی نور باشد
نه آن علمی که زراقان بخوانند — نه آن علمی که سالوسان بدانند
تو از مغز قران گر بگوید — ز سر من لدن عرفان بگوید
برو ای یار و از دنیا جدا شو — پس آنکه در معانی رهنما شو

هر آنکس کو خرد بهبود دارد — همه دنیای دون نابود دارد
مر او را با امالی کار باشد — چه پروایش ز بای و دار باشد
ز اصل اصل میگوید سخنها — که تا گردی تو واقف از خطرها
چو این دنیا خطر بسیار دارد — بسی را همچو تو مضطر دارد
خداوندا ازین گلی خطرها — نگه دار تو درویشان خود را
که درویشان تو را دانند و خوانند — ز اسرار تو گوهرها فشانند
تو درویشی و سلطانی به برهان — تویی آخر سرا و اصل بپایان
زنا آنکه بحکمت در نشینی — طریق عشق را در خود ببینی
شریعت خانه دان بشنو تو این پند — طریقت اندر آن هم قفل و هم بند
حقیقت یار و خانه بماند — بران مسکان حق جانها فشاند
همه گرد جهان لبیک گویان — گرد خانه ترا باز جویان
بیا ای دوست بنشین دایم آنجا — مبفکن این چنین رو زشت فردا
هر آنکس کو چنین شد زلف داد — به به عز خود را داد بر باد
هر آنکس کو فنیه داد چیز — ز بیش راه او در باد تبریزی

چرا امروز نقد عمر بکر است / که پیش عاشقان از دوست ذکر است
بذکر دوست مستم مست مستم / بهشیاری او از خویش رستم
تو هم بیداری و گوش و بصر نیز / مکن از غیر حق خوف و خطر نیز
بجا از جوی و از دریای پر خون / وگر زرقی اندر جوی هم اکنون
هر آنکس کو ز جوی این جهان جست / ز صد خوف و خطر میدانکه وارست
اگر تو ای برادر هوشداری / سخنهای معانی گوش داری
در این بحر هزاران بحر اسرار / بهر بحری هزاران دُر شهوار
هر آنکس کو بماند سر جانان / بود همراه او نقد ایمان
هر آنکس را که حق شد رهنمایش / دو عالم شد بیک ره زیر پایش
هر آنکس را که ایمان نیست مرده است / که دین خویش با شیطان سپرده است
هر آنکس کو بحکمت چشم دیده است / طریق عشق را در خویش دیده است
هر آنکس کو معانی دان چو من شد / ملایک پیش آن بت خویشتن شد
تو در بند جهان تا چند باشی / بدین سان مشتغل تا چند باشی
شکن این بند و از دنیا برون شو / بکوی آخرت چون من درون شو

ز مردان جهان کم در جو مردان / که تا باشی مطهر پیش جانان
هر آنکس کو ز آلایش برونست / همه مقصود سر کاف و نونست
سخن از بهر تو بسیار گفتم / هزاران گوهر اسرار سفتم
دو عالم را برایت شاد کردم / ز دوزخ من ترا آزاد کردم
چو حاصل چونکه نشنیدی تو پندم / بدین اوقات بی منفعت خندم
هزاران آدم نا علم دیده / بگرد خویشتن خطی کشیده
چو من در علم دیم گشته اعلم / مرا گشتست علم دین مسلم
تو هم گوئی دماغم پر ز حکمت / مرا احسان چون دو کان حکمت
مرا از علم حکمت حال باید / نه همچون او مدرس قال باید
ز حال انسان کامل نور گردد / ز قال بد مدرس کور گردد
هر آنکس کو بباطن کور باشد / بظاهر او ز علم دور باشد
بیا تو علم معنی پرس از ما / اگر داری ز علم خویش پروا
هر آنکس کو ز علم حال کور است / ز علم قال از دین بتر دور است
کتاب مظهرم را بهر کل جهان / درو گفتم همه اسرار پنهان

طلب دار و ز سر تا پا بخوانش	که تا دانی تو اسرار و بیانش
ز اسرارش شوی چون نور آدم	بتابی بر تمام ملک عالم
بدست آری کلید علم معنی	شوی از نور روح علم عیسی
کلید علم توحید الهست	برین معنی شه مردان گواهست
شه مردان گفت علم حال گفتم	ازان پس گوهر اسرار سفتم
اگر صد قرن باشد علم توحیت	ز مظهر دم بدم باشد فتوحت
چو اسرارش ندانی پس تو هیچی	بنزد عارفان کمتر ز هیچی
برو عارف شو و اسرار او بین	پس آنگه مظهر انوار او بین
که تا کشف شود اسرار او هم	شوی در پیش اهل الله محرم
مرا شوقش ز عالم کرد بیرون	ز عشق لیلی ام اکنون چو مجنون
ز عشقش زنده باشم در جهان من	شدم دانای سر لامکان من
زنم لبیک منصوری بعالم	بدانا ختم کن والله اعلم
هر آنکس گوهر دانا روی تابد	ز نادانان جزای خویش یابد
ترا دانا ز فوق ملک جانست	که در شهر معانی همزبانست

ترا دانا دهد از حوض کوثر	شرابی همچو روح جان مطهر
ترا دانا کند واقف ز اسلام	مرو در کوی نادانان کلانعام
پس از تو روح حیوانی برون کرد	ترا دانا بحکمت رهنمون کرد
سخن با تو ز سر کار گوید	ترا دانا ز سر کار گوید
ترا دانا ز فقر دین فقر سازد	درون بوتهٔ عشقت گدازد
ترا دانا زند اکسیری از عشق	که تا گردی مطهر از همه فسق
ترا دانا هم از عطار گوید	نه از قاضی و از طرار گوید
ترا دانا ز فکر شیخ و مفتی	برون آرد بسان نوح کشتی
ترا دانا رهاند از بد بیما	مکن خود را چو شیخ نا تو رسوا
ترا دانا بشرع مصطفی خواند	پس آنگه بر طریق مرتضی خواند
طریق مرتضی ایمان کل دان	درو هر دم کتاب عاشقان خوان
طریق مرتضی یک راه دارد	حقیقت را بمعنی شاه دارد
شریعت گرد او شد در طریقت	طریقت گرد او شد در حقیقت
حقیقت غیر او نبود بجانم	چو منصور این معانی می سرایم

ازان در چشم عطار است این نور | که مرگوید اناالحق همچو منصور
اناالحق هم توئی و هم تو باشی | میان عاشقان محرم تو باشی
درون شیخ احمد راه دیدم | نه مردان ازان آگاه دیدم
کسی بهتر ازو این ره ندیدست | و اگر دیده بدید او رسیده است
بجز این قرب او را کس نباشد | و اگر باشد مگر از وی نباشد
مرا تربیت مظهر شرب سوزان | که چاک جان دشمن زوست سوزان
چو شب ریز در حق و برون شو | بجو سر ذات من آنکه درون شو
کز ما دگر گردد همچو مردان | هر آنکو نخوتی دارد چو شیطان
هر آنکس را که نخوت یار باشد | اسیر مارد و مزار باشد
امیرم آنکه مداحش جلیل است | تولدگاه او خانهٔ خلیل است
بکعبه زاد از مادر امیرم | ازان شد حلقهٔ او دستگیرم
گویم انکار را از خود را | ازان گشتم بعالم مست و شیدا
هر آنکس را که حیدر راه بر شد | حقیقت پادشاه بحر و بر شد
هر آنکس را که حیدر دوست دار است | محمد شافع روز شمار است

هر آنکس را که حیدر

هر آنکس را که حیدر مرد دین شد | خوارج پیشگی با او بکین شد
هر آنکس را که حیدر مقتداش | سراسر جان و تن نور خداش
هر آنکس را که حیدر میر باشد | چه پرواش ز شاه و میر باشد
هر آنکس را که حیدر پیش خوانه | نداند هیچکس او را براند
هر آنکس را که حیدر خود شفیق است | خدا او را بفضل خود رفیق است
هر آنکس را که حیدر شد امامش | همه اسرار مغز شد تمامش
هر آنکس را که حیدر یار غار است | براو رحمت ز امر حق نثار است
هر آنکس را که حیدر نور جان شد | مر او را حلقهٔ ایمان امان شد
هر آنکس را که حیدر جام داد او | در دوستی حق آرام دارد
هر آنکس را که حیدر شد زبانش | تجلی مظهر و داند بیانش
هر آنکس را که حیدر کف سلیمان | نوا او را بود در عشق منخوان
هر آنکس را که حیدر ره نماید | در رحمت وحدت از جانش براید
بروای یار و رخطش نه سر | که تا ما را و گوی روز محشر
بروای یار و قولم گوش کن تو | میان عارفان خاموش کن تو

اگر خلوت‌نشینی چو مردان / بیابی بیگمان اسرار یزدان
وگر گوئی بگوید کشتنی است / وگر گویند درین ره رافضی است
ندانی مرتضی خود کیست ای سگ / بگویم تا شود خون دلت چک
روافض آنکه دین حق نداند / باسرار علی او ره نداند
روافض آنکه حق بیزار ازو شد / بدوزخ مالکش غمخوار او شد
روافض آنکه دین تغییر داده است / بغیر راه حق پای نهاده است
روافض آنکه از توحید دور است / بعلم چار مذهب در حضور است
منم از توحید حق را یکی ام / اگر بوری چو تو دارم سگی ام
مرا شاه علی در دل پسند است / که ایمانم از او شیرین چو قند است
بشرع و دین احمد ره یکی داد / نهادی تو ترا او را جا و بنیاد
خدا و مصطفی را جور کور / بعقبی خویش را رنجور کور
مرا حیدر بدینش ره نمون است / تو پیدا نمی‌دانی که چون است
امام دین و دنیا مرتضی دان / که او نوریست از انوار یزدان
مرا ایمان بنور اوست محکم / که او باشد پناه هر دو عالم

چرا غافل

چرا غافل شدی از شاه مردان / مگر رفتست از ذات تو ایمان
ترا ایمان سلمانی بباید / که تا خورشید از کویت برآید
مرا ایمان علی مرتضی است / که او در دین احمد مقتدا است
مرا دین حق باشد مسلم / که او بد مصطفی را یار و همدم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد / ندامت را ز دین خود جدا کرد
مرا گر او اشارت همچو حیدر / که از قول ولی حق تو مگذر
سراسر قول او قول نبی است / بمعنی و بصورت او ولی است
بزهد و پاکی او حق گواه است / تمام اولیا را عذرخواه است
باو حق است ایمانم توکل / بجز ویش همه بگذاشتم غل
نباشد چون تو شاه پاک معصوم / مرا از لطف خود مگذار محروم
تو بحر لطف و کان جود و حلمی / تو مست باده صافی و حلمی
ترا سر خدمت باب داوند / تمام اهل حق را اب داوند
که را قدرت که با او جام نوشد / چو تو این جامه شاهی بپوشد
کرا قدرت که پا بر کتف احمد / نهد غیر تو ای سلطان سرمد

کرا قدرت که گوید او کشف سر را | ویا جمله کلام من عرف سر را
کرا قدرت که گوید حق بدیدم | ویا گوید که از حق این شنیدم
کرا قدرت که استادی جبرئیل | کند در علم فرقان یا در انجیل
کرا قدرت که او اسرار داند | رموز او مگر عطار داند
چو عطار این زمان از سر گذشتست | بجان جان جانان مهرش سرشتست
بگوید سر اسرارش بهر کو | برآرد نعره با هو دمن هو
ورای ذکر او ذکری ندارم | ورای فکر او فکری ندارم
تویی مظهر نمای کل مظهر | تویی اندر وجود من منور
جهان از نور تو روشن شناسم | همین باشد برین معنی لباسم
بپیش احمق نادان چگویم | ازان معنی سربسته چگویم
برو بر گفت دانایان عمل کن | نه همچون احمقان کار دگر کن
بمظهر گفته‌ام آنچه خدا گفت | که او در گوش جان من ندا گفت
منم روشن تر از انوار خورشید | گرفته جاودانه ملک جاوید
من این مظهر بلفظ عام گفتم | ازان که پخته و گه خام گفتم

[illegible]

که فهم

که فهم خلق اندر وی برآید | ز جهل خویشتن شاید درآید
وگرنه خود بالفاظ شریفش | همی گفتم اگر دیدم حریفش
ولی درویش ازان محروم ماند | بپیش خادم و مخدوم ماند
بچشم دانش اندر وی نظر کن | همه دانای عالم را خبر کن
درو گم کرده‌ام من جمله عالم | ز نور خویشتن تا دور آدم
تو چشم این معانی کن که اسرار | خبر دارم من از اسرار آن یار

سوال کردن پیر سالکی از شیخ عطار ولی رحمه الله

یکی پیری مرا آواز میداد | که ای عطار از دست تو فریاد
جهان پر غم ز دوی و فتنه کردی | تو دیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفتی آنچه احمد گفت با هو | تو گفتی یک بیک اسرار با هو
تو گفتی آنچه سلمان در نهان گفت | تو گفتی آنچه منصور آن بجان گفت
تو شیر طریقت مست کردی | تو دستان شریعت پست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل | خطای ظالمان کردی تحمل
تو گفتی سر توحید خداوند | نداری در تصوف شیخ مانند

تو کردی راز پنهان آشکارا | بیا با من معانی کن خدا را
که تا یابم معانی از معانی | کنم در علم معنی کامرانی
بیا برگو تو منزلگاه ابرار | که پنهان گشتش از چشم اغیار
بیا برگو از آن روح روانم | که تا این نیم جان بر وی فشانم
بیا برگو تو حال عاشقان را | چه در راهش فدا کردند جان را
بیا برگو طریق فقر درویش | که دارم من دلی از درد او ریش
بیا برگو که انسان از چه شد | درین عالم مقام او چرا شد
بیا برگو ز احوال مذاهب | که بسیاری در او دیدم عجایب
بیا برگو که منصور از چه گفت | چرا اسرار پنهان بر ملا گفت
بیا برگو تو آخر حال ما را | که رفتن تا کجا باشد فنا را
بیا برگو که انسان کیست در دهر | که باشد در معانی باب آن شهر
بیا برگو ز حال زهد و تقوی | بپرسش کیست این دعوی و معنی
بیا برگو که راه حق کدام است | کرا گویی که اندر دین امام است
بیا برگو که باب حکمت در دین | که باشد مالک دریای خونین

بیا

بیا برگو که صوم دین کدام است | زن و مال جهان بر وی حرام است
بیا برگو که این افلاک و کیوان | ز بهر کیست همچون چرخ گردان
بیا برگو که ذات جسم و جان چیست | درون این سرا جان جهان کیست
بیا برگو ز سلطان عادل | ز عدل خود چه خواهد گشت حاصل
بیا برگو ز جور شاه ظالم | که از ظلمت به جرم پاک سالم
بیا برگو که حق را دیده است او | کدامین قطره شد در بحر یا هو
بیا برگو که سر لو کشف چیست | معنی کلام من عرف چیست
بیا برگو ز حال نوح و کشتی | اگر با نوح در کشتی نشستی
بیا برگو سلیمان نبی کدام است | چرا در پیش این پرنده دام است
بیا از حال قاضی گوی و مفتی | چرا خوردی چو ایشان و نگفتی
بیا برگو ز حال اهل بزم | که تا ساقی دهد جام شرابم
بیا برگو ز قوم الناس از حال | که بینیم شان گرفتار زن و مال
بیا برگو طریق انبیا را | بیان مسکن تو شه اولیا را
بیا برگو که او زنده کجا شد | که از تن جان شیرینش جدا شد

بیا برگو بما از دین احمد   که از هفتاد و دو ملت سر آمد
بیا برگو ز عشق یار سرمست   که برده عشق او ما را خود از دست
بیا برگو که بر راه ما کیست   درین هر دو سرا آگاه ما کیست
بیا برگو که زنده کیست جاوید   که از وی زندگی داریم امید
بیا برگو همه آثار محکم   که در وی بحرها باشد مسلم

در بیان فصیح از جواب پیر سالک صفیه رحمت الله

چو کرد این شیخ سوال آن پیر از من   فرو بردم سر اندر جیب دامن
فتادم در تحیر کی الهم   بهر حالی توئی پشت و پناهم
بهر چیزی که دارد از تو نامی   سوالی کرد از من در کلامی
توئی اسرار دانای نهانی   نمیدانم من مسکین تو دانی
تو گویا کن بفضل خود زبانم   مدد کن تا که اسرارت بدانم
ز من پرسید تمام سر پنهان   ز من پرسید تمامی سر قرآن
سوال اوست از اسرار منصور   سوال اوست از موسی و از طور
مرا پرسد ز شکلهای عالم   ز سر گندم و احوال آدم

مراگو

مرا گوید بگو اسرار ما را   طریق مصطفی و مرتضی را
مرا کی زهره اسرار گفتن   طریق حیدر کرار گفتن
مرا پرسد که راه حق کدام است   کرا دانی که در عالم امام است
کرا قدرت بود بی امر جبار   که گوید آشکارا سر از آن یار
مرا می پرسد از انسان کامل   که واقف زو که باشد کیست غافل
مرا پرسد ز هفتاد و دو ملت   چرا حق یکی دو دیگر باطلست
دگر پرسد سلیمانی چه چیز است   که همچون یوسف مصری عزیز است
گروی تو سلیمانی چه دانی   رموز عشق سلطانی چه دانی
زبان مرغ و مور و وحش صحرا   چه سر است این سلیمان داند او را
رموز مار و مور و ماهی و طیر   سراسر گفته ام در منطق الطیر
میان انبیا این سر نهانست   میان اولیا اما عیانست
دگر پرسد ز حال قاضی ما   که او شرع نبی دارد بغوغا
ز شیخ و قاضی و مفتی چه گویم   طریق مصطفی را از که جویم
بجود در بسته اند شرع نبی را   نمیدانند امام حق ولی را

شریعت را گرفته او بظاهر / ولیکن مرتضی را گشته مظهر
دگر پرسد ز اهل احتشا بم / چرا مانع شوند اندر شرابم
جواب این سوال از من نیاید / مرا این راز گفتن هم نشاید
همه عالم ازین آزار دارند / بنزد حق ازین گفتار دارند
دگر پرسد عوام الناس چونند / چرا در دانش باطن زبونند
عوام الناس را احوال مشکل / عوام الناس را پاهست در گل
عوام الناس این معنی نداند / عوام الناس در دعوی بماند
عوام الناس خدا خود زبون کرد / بدریای ضلالت سرنگون کرد
دگر پرسد که حال اولیا چیست / امام دین ز بعد مرتضی کیست
نباشد حد این گفتار کس را / نیارم در دل خود این نفس را
دگر پرسد که آدم از جهان رفت / بجنت در بهشت جاودان خوش
بگو که گندم آدم کدام است / چرا در راه او آن دانه دام است
بگویم زین سخن با یار همدم / درین اسرار کم باشد ز محرم
دگر پرسد ز عشق یار سرمست / که اسرارش بگو زانسان که اوست

۱۵۰۴۰

بده جامی ازین آب حیاتم / رهان از محنت و رنج مماتم
ز مرگ و حبس تا من زنده گردم / میان عاشقان پاینده گردم
ندارم این سوالش را جوابی / نخوردم چون ازین سرچشمه آبی
بگوید این بفضل خود خداوند

دگر گوید ز پیر راه برگو / طریق آن دل آگاه برگو
مرا آگاه کن از سر الله / که واقف باشد او از سر الله
بگو واقف که از سر الهست / جنید و شبلی و کرخی گواهست
جنید و بایزید آگاه بودند / بشرع مصطفی همراه بودند
طریق مرتضی را راه بردند / ازین عالم دل آگاه بردند
بروی یار این سر را نهان دار / نگو اسرار یزدانی باغیار
امیر المؤمنین است اصل آدم / امیر المؤمنین است وصل آدم
امیر المؤمنین روح روانم / بمعنی نطق گشته در زبانم
امیر المؤمنین دانای سرها / امیر المؤمنین در جان هویدا
امیر المؤمنین میدان که شاهست / مراد او کل آفتاب پناه است

امیرالمومنین است اسم اعظم | امیرالمومنین است نقش خاتم
امیرالمومنین در هر زمانی | امیرالمومنین در هر مکانی
امیرالمومنین راه طریقت | امیرالمومنین بحر حقیقت
امیرالمومنین است اصل قرآن | امیرالمومنین است ماه تابان
امیرالمومنین قهار آمد | امیرالمومنین جبار آمد
امیرالمومنین در حکم محکم | امیرالمومنین با روح همدم
امیرالمومنین را تو چه دانی | که نقش او در ون جان نشانی
ز نقشش راه جو تا پیش گیری | ز نقشش در ولای او بمیری

جواب و سوال در باب هاتف و در اسرار

با دل پرسی از اسرار آن یار | که پنهان هست از چشم اغیار
جواب این سخن سر نهانست | ولی آن یار در عالم عیانست
بود روشن تر از خورشید تابان | ولی منکر شدش از جهل نادان
بسان آفتابست در جهان فاش | ندارد تاب دیدن چشم خفاش
نمیدانند زهم چون ظلمت و نور | خفاشان دانند که از چشم است مستور

بعقل

حقیقت منزل او لامکانست | بمعنی در زمین و آسمان نیست
مقام او بود اندر همه جا | از او خالی نباشد هیچ ماوا
همه شیء را بذات اوست هستی | چه از کون بلندی و چه پستی
اگر خالی بود از وی مقامی | نه هستی داشتی آنجا نه نامی
چو عالم از وجود اوست موجود | هر آنچیزی که بینی او بود بود
بباطن اینچنین میدان که گفتم | بظاهر سر او را می نهفتم
کنون با تو بگویم تا بدانی | ز جاهل دار پنهان این معانی
اگر زو باشد حقیقت هستی ما | مر او را در وجود مات ماوا
بیا زو گر ز ما ست آن یار | کسی داند که از خود شد خبردار
تو گر خواهی که بینی روی دلدار | طلب کن مظهر معنی انوار
بمظهر چونکه ره بردی ار ببینی | حقیقت روی آن دلدار بینی
بچشم دل بباید دید نورش | که تا باشی همه جا در حضورش
چو دانستی بمعنی مظهر نور | ولی نادان از آن نور است مهجور
بچشم جان نگه کن روی جانان | که تا یابی حقیقت نور ایمان

بچشم جان نظر کن روی مظهر … که تا از وی شود چشمت منور
بچشم جان ببین انوار مظهر … که تا دانی بمعنی روی حیدر
بچشم جان بباید دید رویش … که تا یابی بمعنی ره بسویش
بود حیدر حقیقت مظهر نور … بگیتی همچو خورشید است مشهور
حقیقت بین شود در وی نظر کن … بجز او از وجود خود بدر کن
بمعنی گر نبردی ره بدان نور … اگر زو یک دما باشی تو مهجور
اگر ره بردی از وی تو دوری … بمعنی حقیقت در حضوری
مراد جان و دل او یار باشد … ز غیر او دلم بیزار باشد
حقیقت در زبانم اوست گویا … بود در دیده من نور بینا
تو او را گر شناسی راه یابی … حقیقت مظهر الله یابی
تو بشناس آنکه او خود نور پاکست … بگیتی آشکارا از صفاتست
تو بشناس آنکه او اسرار دیدست … میان اولیا دیدار دیدست
تو بشناس آنکه مقصود جهانست … بمعنی رهبران کاروانست
تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند … نبی از بعد خود او را وصی خواند

تو بشناس

تو بشناس آنکه او در عین دیدست … همه درهای معنی را کلیدست
تو بشناس آنکه او باب الحیاتست … بفرمانش حیات و هم مماتست
تو بشناس آنکه او با جمله بودست … که هم در جان هم در خرقه بودست
تو بشناس آنکه او ما را یقینست … یقین میدان که شاه مرسلینست
تو بشناس آنکه او سر معانی … حدیث او زبان پیر دانی
تو بشناس آنکه او اسرارا گفت … حدیث خرقه و انوارا گفت
که بود آنکه محمد گفت جانش … محل نخ بوسیده دهانش
در آن بوسه بده و اسرارها گفت … مر او را سر و بوسه دارها گفت
همو بوسه دار باشد اولیا را … همو دیدار باشد انبیا را
امیرالمؤمنین اسم وی آمد … حدیث سر او خود در نبی آمد
امیرالمؤمنین باشد امامم … که مهر اوست در دل همچو جانم
امیرالمؤمنین است نور یزدان … تو او را نطق و نفس مصطفی دان
امیرالمؤمنین است نور الله … امیرالمؤمنین از جمله آگاه
ترا ایمان و دین از وی تمامست … که اندر هر دو عالم او امامست

درین عالم بسی گمراه دیدم / همه را راه اندر چاه دیدم
بغیر از اهل تو که راه حقست / دگرها جمله گروهات فرقست
بمعنی اهل این ره اهل وحدت / که دارند هم طریقت هم حقیقت
ترا از سر حق آگاه کردم / درین معنی سخن کوتاه کردم

جواب و سوال دوم از زبان هاتف در باب عشاق

دگر پرسی حدیث عاشقان را / حدیث عاشقان جان فشان را
مر او را در جهان پس عاشقانند / که بروی هر زمان جان می‌فشانند
مر او را عاشقان بسیار باشند / سراسر واقف اسرار باشند
همه در عشق او باشند مجنون / یکی رفته از خویش بیرون
همه در عشق او مانند فرهاد / که دادند خرمن هستی خود باد
همه در عشق او اندر تک و پو / چو عالم ز ذاتش نیک جو
همیشه با رضای یار باشند / ز هر چه غیر او بیزار باشند
نمیخواهند چیزی جز رضایش / ز خود فانی و باقی در وفایش
همه سرمست از شراب عشق هستند / همه در عشق او جان بر کف دست

همه را در دل

همه را در دل و جان حب حیدر / روند در آتش او همچو بوذر
همه در عشق او مانند سلمان / همه را در دل و جان نور ایمان
تو گر خواهی که دانی عاشقان را / طریق عاشقان جان فشان را
براه حیدر صفدر درون شو / تو هم در راه او چون عاشقان شو
ز عشقش مظهر انوار بیابی / ز عشقش شربت کوثر بیابی
ز عشقش مظهر اسما یابی / بسوی او حقیقت راه یابی
ز عشق او شوی مانند منصور / ز عشق او شوی نور علی نور
ز عشق او شوی همچون سلیمان / دهی بر جن و انس طرز فرمان
ز عشقش زنده جاوید باشی / بمعنی بهتر از خورشید باشی
ز عشق او شوی در عشق فانی / رسی اندر بقای جاودانی
ز عشقش راه یزدانی بیابی / طریق دین سلمانی بیابی
ز عشق او همه اسرار یابی / درون خویشتن انوار یابی
اگر تو عشق او در جان نداری / بمعنی دانش و ایمان نداری
نباشد عشق او اندر دل تو / زهی بیچارگی و حاصل تو

تو در دل دار عشق او چو عطار　　که تا باشی بمعنی واقف یار
تو در دل عشق چون منصور میدار　　که تا گوئی انا الحق بر سر دار
تو در دل دار عشق او چو سلمان　　که تا یابی حقیقت اصل ایمان
ملا خود عشق او بر ذات از دست　　ز عشق او شدم شیدا و سرمست
ز عشق او همه اسرار دیدم　　مر او را در دل عطار دیدم
مرا عشقش ز بود خود برون کرد　　بکوی وحدت حق رهنمون کرد
ز عشقش زنده جاوید گشتم　　حقیقت بهتر از خورشید گشتم
بجز عشقش دگر چیزی ندانی　　بگفتم با تو اسرار معانی

جواب و سوال سیم درباب فقر و درویشی

دگر پرسی طریق فقر و درویش　　که دارم من دلی از درد دل ریش
طریق فقر دان راه سلامت　　بری از شر و ایمن از ملامت
اگر خوانی حدیث فقر و فخری　　توان در فقر شاه بر و بحری
حقیقت شاه درویشان راهند　　که سلطان عالم را پناهند
تو گر باشی ز سر کار آگاه　　توان گفتن ترا درویش این راه

ز دنیا

ز دنیای دنی کن دست و دل هم　　بمعنی همچو ابراهیم ادهم
بهر چه از قضا آید رضا ده　　دل و جان را بنور او صفا ده
نباشی غافل از نامش زمانی　　مجو از غیر او نام و نشانی
بمعنی او بود درویش این راه　　که از اسرار حیدر گشت آگاه
بود مامور امر مصطفی را　　گزیند او طریق مرتضی را
بدین مصطفی اسرار چند　　براه مرتضی انوار بیند
بدین مصطفی مامور باشد　　براه مرتضی منصور باشد
بود درویش آن کو راه داند　　حقیقت مظهر اسمه داند
تو آن درویش دان ای مرد آگاه　　که بردارد وجود خویش از راه
تو آن درویش دان کاسرار داند　　طریق حیدر کرار داند
تو آن درویش دان کاسرار دوخت　　حقیقت بر طریق شاه دوخت
بود درویش کو دلدار باشد　　همیشه مرهم آزار باشد
بود درویش کو خود گشت آزاد　　رضای حضرت حق را رضا داد
بود درویش کو دارد توکل　　بدین مصطفی دارد توسل

بود درویش کو دارد امانت / نباشد ذره اورا خیانت

بود درویش کو دلشاد باشد / ز اندوه جهان آزاد باشد

او

بود درویش کو راست گوید / بغیر راستی در دین نجوید

چو دانستی که درویشان کیانند / میان دیدهٔ بینا عیانند

چو دانستی بدرویشان قرین باش / چو ایشان رو در ایمان و دین باش

چو دانستی بدیشان آشنا باش / چو ایشان بر طریق مرتضی باش

ز درویشان بدانی جمله اسرار / شوی اندر حقیقت واقف از یار

همه باشند بمهر هم منور / حقیقت یکدگر را چون برادر

حقیقت بین شو و از خود گذر کن / بجز او از وجود خود بدر کن

چو دل خالی کنی از غیر آن یار / نماند در وجودت غیر دلدار

شوی اندر حقیقت واقف از حق / چو منصور اندر آئی در انا الحق

شود درویشیت آنجا مسلم / تو باشی پادشاه هر دو عالم

جواب و سوال چهارم در اسرار منصور

دگر پرسی که منصور از چه گفت / چرا اسرار پنهان بر ملا گفت

چو او

چو شد منصور مامور شریعت / بمعنی دید اسرار حقیقت

مرید جعفر صادق بجان بود / ثنای جعفرش ورد زبان بود

سجود درگه آن شاه کردی / سر خود خاک آن درگاه کردی

ز جعفر دید انوار معانی / برو شد کشف اسرار نهانی

ز سر وحدت حق گشت آگاه / وجود خویشتن برداشت از راه

تجلی گشت فانی در ره حق / زبانش گشت گویا در انا الحق

حقیقت قطره بود او ز دریا / جدا افتاده از دریا به تنها

شناسا شد بنور خویش و آگاه / بسوی بحر وحدت یافت او راه

بدریا باز رفت و همچو او شد / بآن او بد و آخر همو شد

ازین معنی انا الحق گفت منصور / ولی در جان عطار است مسطور

انا الحق گفت او من نیز گفتم / ولی او آشکارا من نهفتم

اگر با جان نباشد یار ملحق / کرا قدرت که گوید او انا الحق

چنین دارم ز دانایان روایت / بگویم با تو بشنو این حکایت

کسی پرسید از منصور باری / بیا با من بگو این قصه باری

توئی مست انوار یزدان … چرا از سر حق گشتی بحقان

همیشه از کسان این سر نهفتی … باخر انگار را باز گفتی

بیا از مهری بگو با من ازین راز … ز روی این سخن پرده برانداز

جوابش داد گفت ای یار جانی … ز من بشنو جواب این معانی

از آن گفتم رموز این حقایق … که تا خود را بدانند این خلایق

به اسرار معانی راه یابند … طریق دین یزدانی بدانند

بیا ای سالک این اسرار بشنو … پی اسرار کار خویش می رو

زمانی در گریبان سر فرو بر … ازین گلهای معنی هم تو بو بر

تفکر کن که آخر از کجائی … درین تنگی قفس بهر چرائی

تو باز عالم جانی به پرواز … بسوی آشیان خویش رو باز

ندای ارجعی را گر شنیدی … چرا در خانه گل آرمیدی

ازین محنت سرای تن گذر کن … بسوی عالم وحدت سفر کن

یقین میدان که نور بحر اوئی … بسان قطرهٔ اندر سبوئی

بمانده در سبوی قالب تن … بدست خود سبو را بر زمین زن

سبو بشکن که تا یابی تو بهره … روی در بحر وحدت همچو قطره

تو پنداری که این دشوار باشد … حجاب تو همین پندار باشد

خیال و فکر تو در ره حجاب است … ز فکر تو همه کارت خراب است

خیال و وهم خود از راه برگیر … بگیر اندر طریقت دامن پیر

نه هر کس پیر خوانی پیر باشد … درین ره مرد او دستگیر باشد

بامر حق نبی پیر حقیقی … طلب میدار او را گر رفیقی

چو یابی دامنش محکم نگه دار … بسستی دامنش از دست مگذار

ترا راه حقیقت او نماید … در اسرار بر رویت گشاید

بگوید با تو از دین پیمبر … بگوید با تو از اسرار حیدر

بگوید با تو اقوال شریعت … بگوید با تو اسرار حقیقت

بگوید با تو راه دین کدام است … که اندر راه دین حق امام است

ترا ره سوی مظهر او نماید … در معنی برویت بر گشاید

بتعلیمش بمظهر راه یابی … بهر چیزی دل آگاه یابی

چو قطره یافتی یابی تو بهره … روی در بحر وحدت همچو قطره

چو مظهر باقی از خود برون شو | بگوی وحدت حق اندرون شو
چو مظهر باقی اسرار دانی | رموز حیدر کرار دانی
چو مظهر باقی مرد خدائی | بیابی در حقیقت آشنائی
چو مظهر باقی خاموش می باش | مکن با جاهلان اسرار فاش
چو مظهر باقی آنک حقیقت | بدانی هم شریعت هم حقیقت
چو مظهر باقی منصور گردی | روی اندر حقیقت نور گردی
امام مظهر حق مرتضی دان | تو او را مظهر حق خدا دان
امیرالمومنین است نام آن شاه | امیرالمومنین از جمله آگاه
امیرالمومنین بدر طریقت | امیرالمومنین شاه حقیقت
امیرالمومنین است آدم نوح | امیرالمومنین است در همه روح
امیرالمومنین موسی عمران | امیرالمومنین یعقوب کنعان
امیرالمومنین دانم خلیل است | امیرالمومنین با جبرئیل است
امیرالمومنین عیسی مریم | امیرالمومنین با روح همدم
امیرالمومنین با مصطفی بود | امیرالمومنین نور خدا بود

ام الالهی بیرون

امیرالمومنین در جان منصور | امیرالمومنین در دیده دستور
امیرالمومنین میگفت انا الحق | امیرالمومنین سلطان مطلق
مرا از هر دو عالم اوست مقصود | درون دیده دل اوست موجود
ز عشق او کنون در جوش باشم | چه او در عشق او خاموش باشم
مرا عشقش ز بود خود برون کرد | بگوی وحدت حق اندرون کرد
ندای عشق او اکنون کنم ساز | بر آرم در جهان آوازه و فریاد
بگویم سر او را آشکارا | ندارم از سر خود هیچ پروا
هزاران سر فدای شاه بادا | سر من خاک آن درگاه بادا
نشسته عشق او در جان عطار | بگویم سر او را بر سر دار
تو گر خواهی که این اسرار دانی | رموز حیدر کرار دانی
بسوی کعبه عطار میرو | چو او اندر سر اسرار میرو
سخن اندر حقیقت گفت عطار | بمعنی این سخن را گوش میدار

جواب و سوال پنجم در بیان بحر و قطره

دگر پرسی که حق را دیده است او | کدامین قطره شد در بحر با هو

بگویم با تو تا حق را که دیده است / که این قطره در دریا رسیده است
هر آن کس کو حقیقت راه بین شد / بمعنی واقف اسرار دین شد
بدین مصطفی او راه جوید / حقیقت ره بسوی شاه جوید
تو دین مصطفی را راه میرو / بسرّ مرتضی آگاه میرو
سخن از مصطفی و مرتضی گوی / دلیل ره براه مرتضی جوی
بدانی مظهر انوار حق را / ز پیر راه جوئی این سبق را
ترا او در حقیقت ره نماید / ز اسرار ولی آگه نماید
چو یابی پیر ره تسلیم او شو / بهر راهی که فرماید برو رو
پس آنگه اعتبار خویش بگذار / بهر امری که گوید گوش میدار
بدو ده دست و بر هم نه دو دیده / که تا در حق رسی ای آفریده
بمعنی چونکه اندر حق رسیدی / بدریا همچو قطره آرمیدی
ببینی در حقیقت روی دلدار / شوی اندر حقیقت واقف یار
شناسائی شود آنگه بحاصل / شوی چون قطره اندر بحر واصل
شناسا شو چو قطره اول کار / که تا گردی ز بحر او خبردار

ز اول هر چه

ز اول هرچه عالم آفریدند / بمعنی از چه عالم برگزیدند
هر آنچه هست پیدا در دو عالم / همه موجود شد در ذات آدم
در او موجود شد پیدا و پنهان / نمودار دو عالم گشت انسان
ولی انسان کسی باشد درین دار / که او باشد ز حال خود خبردار
ز حال خویشتن آگاه باشد / بمعنی بر طریق شاه باشد
درین ره خاک پای مرتضی شو / ز خود بیگانه با او آشنا شو
محمد هست انوار شریعت / ولیکن مرتضی بحر حقیقت
طریق راه دین مرتضی جوی / سخن در راه دین از مرتضی گوی
چنین کردند دانایان حکایت / ز عبدالله عباس این روایت
که در جنگ جمل آن شاه مردان / میان لشکر بوصف چون شیر غران
ستاده بود وصف خویش میکرد / دل انکار او را ریش میکرد
نخست گفتا منم شاه دو عالم / پناه جمله آفاق و آدم
منم گفتا حقیقت آن یدالله / که کردم از دو عالم دست کوتاه
ظهور اولین و آخرینم / من از انوار رب العالمینم

منم بر هر چه می‌بینی همه شاه ❊ بفرمان من از جا گشت تا ماه
محبان مرا باشد بهشتم ❊ خوارج را بدوزخ میفرستم
گنهکاری که عذر آرد پذیرم ❊ چو آرد توبه او را دست گیرم
کسی کو در ره ما دید زحمت ❊ کنم زو وی بلطف خویش رحمت
چو کفار این سخن از وی شنیدند ❊ بقصد شاه مردان در دویدند
کشید آنگاه حیدر تیغ کین را ❊ سراسر کشت کفار لعین را
بجز آنکس که او آورد ایمان ❊ نبرد از کافران دیگر کسی جان
نفرمود این سخن حیدر مجازی ❊ ندانی این حکایت را ببازی
تفکر کن درین اسرار ای یار ❊ که باشد این سخنها جمله اسرار
باسرار علی گر راه بینی ❊ حقیقت را همه در شاه بینی
در آن بینی بمعنی نور یزدان ❊ شوی اندر ره معنی خداوان
همو باشد بمعنی شاه و سرور ❊ همو باشد حقیقت راه و رهبر
تو او را از دل و جان باش مأمور ❊ که تا گردد سراپایت همه نور
مرا جان و دل از وی زنده باشد ❊ دل و جانم مر او را بنده باشد

از همه

ز وصف خود سخن او اندکی گفت ❊ سخن از صد هزاران او یکی گفت
مرا قدرت نباشد وصف آن شاه ❊ که وصف او ورا از عمر کوتاه
نیاید وصف او از صد هزاران ❊ یکی در عمر جاویدان بپایان
اگر گویم سخن از سر حیدر ❊ جهان بر هم زنم جمله سراسر
بگویید نی حدیث سر او شاه ❊ برآرد ناله و فریاد از چاه
بگویم از زبان بی زبانی ❊ حدیث او بوجه نهانی
بر این گویم که ای نور مطهر ❊ تویی اندر حقیقت شاه و سرور
تویی بر هر چه می‌بینم همه شاه ❊ تویی از هر چه گویم جمله آگاه
تویی فرمان ده اندر هر دو عالم ❊ سلیمان یافت از تو ملک خاتم
تو دادی جنت المأوی بآدم ❊ بطوفان نوح را بودی تو همدم
خلیل الله را نمرود بی دین ❊ چو در آتش فکندش از ره کین
ترا میخواند آندم از دل و جان ❊ شد آتش بر وجود او گلستان
ترا میخواند موسی در مناجات ❊ برآوردی مر او را جمله حاجات
ترا عیسی مریم بود بنده ❊ بنامت حق ولی را زنده میکرد

محمد هم ترا میخواند آنگاه　　که شق شد از سر انگشت او ماه
تو شاه اولین و آخرینی　　تو نور آسمانی و زمینی
توئی اندر بلندی و به پستی　　تو بودی و تو باشی و تو هستی
توئی در دیده من نور بینا　　توئی اندر زبان بنده گویا
توئی اندر میان عقل و جانم　　ازان گوهرفشان گشته زبانم
مرا در فضل و رحمت دستگیری　　خطای رفته را اندر پذیری
در اسرار بر رویم گشائی　　بکوی وحدت حق ره نمائی
نپرسی از کم و از بیش ما را　　رسانی در جوار خویش ما را
تو اشد بخشش و رحمت سلیم　　سخن کوتاه شد والله اعلم

جواب و سوال ششم در باب مسلمانی

دگر پرسی مسلمانی کدامست　　چرا او پیش این بنده دوامست
مسلمانی بود راه شریعت　　نمیدانند شریعت از حقیقت
شریعت از ره معنی است ای دوست　　حقیقت را بمغز اوست چون پوست
شریعت پوست وان معنی حقیقت　　میان این وان میدان طریقت

اگر نه

شریعت فی المثل بنیادست اعمال　　که باشد سر بسر تقلید و امثال
بگو در بسته اهل شرع قرآن　　نمیدانند حقیقت معنی آن
بود اهل شریعت اهل دنیا　　بمعنی در حقیقت نیست بینا
حقیقت اهل دنیا هیچ بوند　　همیشه با خروش و با غو بوند
بباید دیو را در بند کردن　　بامیدی و را خورسند کردن
شریعت حفظ اهل این جهانست　　حقیقت را بمعنی پاسبانست
بگویم با تو از کون شریعت　　که دارد معنی هر یک حقیقت
بمعنیش در حقیقت ره نمایم　　در معنی برویت برگشایم
باول بازگویم در شهادت　　نمایم آنگهی راه عبادت
شهادت آن بود ای مرد آگاه　　که برداری وجود خویش از راه
کنی نفی وجود جمله اشیا　　ندانی هیچ غیر حق تعالی
شوی از نور او دانا و بینا　　بنور او شناسا باشی او را
بدانی مظهر انوار یزدان　　شوی اندر ره معنی خدادان
عبادت آن بود کز مذهب و کیش　　که دین پنداشتی او را ازین پیش

کنی کوتاه دست از وی بیکبار / شوی از هر چه غیر او است بیزار
دل و دستی که او فرسوده گردد / بغیر دین حق آلوده گردد
بآب علم بدهی شست و شویی / کنی از بهر قبله جستجویی
که باشد قبلهٔ حق پیر آگاه / که او مقصود باشد اندرین راه
چو شستی باقی آنکه نماز است / نهادن سر زمین روی نیاز است
نماز تو بفرمان آن پیر / تو او را خواه نیک و خواه بد گیر
بهر رایی که فرماید چنان کن / همان ساعت بمان دم آن زمان کن
ز هر وقت فرمان در پذیری / کنی درمانده کار از دست گیری
نباشی یکدمی بی ذکر الله / بذکرش باش اندر گاه و بیگاه
نماز تو شود آنکه نمازی / که خاک درگهش را قبله سازی
بروزه نیز باید بود مادام / نهادن مهر بر لب صبح تا شام
نگفتن رمز اسرار حقایق / نهان از آنکه را با منافق
مکن اسرار حق پیدا مرو فرمان / کجا دانند دیوان قدر قرآن
نباید غیبت مردان دین کرد / بدیشان خویش را باید قرین کرد

بدادن ز

بدرویشان بباید بود ملحق / سخن پیوسته باید گفت از حق
نشاید جز حدیث دین شنودن / همیشه گفتگوی دین نمودن
بپا هرگز نباید رفت جایی / که آنجایی نباشد آشنایی
بدستان مال کس را بر نگیری / خطاهای کس از او در پذیری
زکوة مال میدانی کدام است / بود مالی که او حق امام است
ز مال خود دهی حق خدا را / شفیع خویش سازی مصطفی را
بده از مال خود حق امامت / که دستت گیرد او روز قیامت
بدرویشان ره حق دهی هم / ز آنچه بود از بیش و از کم
نداری باز از حق آنچه داری / سراسر هرچه داری واسپاری
حجابست و مغفی زر و جاه / حجاب خویشتن بردار از راه
دگر حج آنکه ره در پیش گیری / بسوی حق سفر از خویش گیری
ببری از خود و با او کنی وصل / که حج رفتن همین معنیست در اصل
قدم بیرون نهی از خانهٔ گل / روان گردی بسوی خانهٔ دل
کنی آن خانه را خالی ز اغیار / در آن خانه نگنجد غیر دلدار

دران خانه کند چون یار منزل   بنور او شوی آنگاه واصل
شوی اندر حقیقت همچو منصور   انا الحق گوی باشی همه نور
نماند از وجودت هیچ آثار   همه او باشی اندر عین دیدار
همه او باشد و دیگر همه هیچ   کنون عطار این طومار در پیچ

جواب و سؤال معظم از زبان هاتف در احوال انسان

دگر پرسی چرا انسان فنا شد   چه فرمان یافت زین عالم کجا شد
بگویم با تو ای پر سخن دان   کز این عالم کجا شد خواهد انسان
بگویم کز فنای او کدامست   چو فانی شد بقای او کدامست
چو انسان پاک رفت از این عالم   مر او را گشت سلطانی مسلم
بقای خود مقرر در فنا دید   صفای باطن خود در فنا دید
بپیش هست انسان مرد کامل   که در شد بحر الا الله واصل
شناس انسان کامل مصطفی را   بجید ردا ردایم التجا را
شناسی گر بباطن مرتضی را   بدانی مظهر نور خدا را
باو ختمست اسرار معانی   بدو باشد بقای جاودانی

دگر از انسان

توحید را شناس او نور یزدان   که باشد گاه پیدا گاه پنهان
تو او را مظهر انوار حق دان   تو او را جوهر دریای حق دان
درین دریا جواهر بیشمار است   ولی انسان ز جوهرهای یار است
درین اسرار چون کشتی تو محرم   روی چون قطره اندر بحر اعظم
بگویم میرود قطره بدریا   تو بشنو این سخن ای یار از ما
روان شناس خود را ای برادر   که باشی تو ز نور حق منور
نگه کن تا تو آخر از کجائی   درین تنگ قفس بهر چرائی
بدان گر داری از اسرار بهره   که از بحر وجودت اصل قطره
چو دانستی توئی انسان کامل   شوی در بحر الا الله واصل
کسی کو خویش را این دم بدانست   خدای خویش [illegible]
باول چونکه ظاهر گشت انوار   برون آمد ز پرده مهر آن یار
همه خلق جهان شد سایهٔ او   زمین و آسمان پیرایهٔ او
اگر ظاهر نشد او بعالم   نبودی سایهٔ او در جهان هم
اگر غایب شود یکدم ز دنیا   نماند سایه و پیرایه برجا

حدیث لونحن را معنی اینست / طریق راستی در دین همین است
چو دانستی برو با خویش پرداز / مگو با کس نهان از این راز
بهر کس خویش را گم کن چو قطره / که تا یابی ز اصل خویش بهره
بآخر وصل انسان با خدا شد / چو قطره سوی بحر آشنا شد

جواب و سوال هشتم در بیان انبیا علیه السلام

ز من بشنو بیان انبیا را / طریق سیر شاه اولیا را
بدان کامل ان کامل انبیا بود / ولی بهتر ز جمله مصطفی بود
بعالم انبیا بسیار بودند / که جمله واقف اسرار بودند
ولیکن شش پیمبر در طریقت / شدند مامور اسرار شریعت
نخستین این بد اول آدم / بگسترد آن شریعت را بعالم
پس از وی امر حق با نوح آمد / بر آن کشتی و دریا شد قیامت
چو ابراهیم شد صاحب تگر / که بر وی آتش نمرود شد گل
ز بعد او کلیم الله راوان / عصا شد در کفش مانند ثعبان
بیامد بعد از آن عیسی مریم / که مرده زنده گردانید از دم

از اول

زبورش خاتم خیر البشر بود / چو آن پیغمبر از جمله سر بود
بر او شد ختم اسرار شریعت / به پیش حیدر آمد دین و ملت
کمال جمله پیغمبران اوست / اگر دانی تو این اسرار نیکوست
از آن می سر سر اسرار شریعت / طریق اوست اکمال شریعت
بقرآن انچنین فرموده داور / تو تاویلش ندانی ای برادر
که عالم پیش روز آفریدم / محمد را ز عالم برگزیدم
بود علم حقیقت عالم دین / چنین دارم ز پیغمبر راه تلقین
بپیشش روز محشر پیمبر / ورا تاویل قرآن گشت باور
ولی هر روز دین سالی هزار است / برین ترتیب عالم را مدار است
چو که وی پیش هزاران سال آخر / شود قائم میان خلق ظاهر
بسر آید همه دور شریعت / بامر حق شود پیدا قیامت
تو اسرار قیامت را ندانی / ره دین امامت را ندانی
نبد فرمان که سازند انبیا را / رموز این قیامت آنگاه را
گرا قدرت که سر مرتضی را / بگویند و خلقان آنگاه را

حدیث مصطفی گفته درین باب   روایت اینچنین کردند اصحاب
که جن و انس چندانی که باشند   همه اندر قیامت جمع آیند
که بردارند علم درمیش خلقان   نباشد قوت برداشتن شان
به تنهائی علی بردارد او را   کند اسرار پنهان آشکارا
بگوید جمله علم اولین را   نماید سر علم آخرین را
خدا را هم بخلقان او نماید   در بسته بروشان بر گشاید
جهان گردد ازو پر امن ایمان   جهاد و جانور یابند ازو جان
کسی کو مرده باشد از جهالت   ز رفته راه حق را از بطالت
مسیح آسا کند زنده مر او را   بجان و دل کند بنده مر او را
قیامت چو درین مرتضی دان   بمعنی تو باب الله میدان
تو باب الله میدان مرتضی را   ز خود آگاه میدان مرتضی را
برین در گر بباشی تو بر حق   در او بینی حقیقت سر مطلق
که باب حق همو باشد بمعنی   امیرالمؤمنین میدان تو یعنی
امیرالمؤمنین است جان آدم   امیرالمؤمنین با روح همدم

امیرالمؤمنین ازن

امیرالمؤمنین سر نبوت   امیرالمؤمنین اصل فتوت
امیرالمؤمنین با نوح همدم   امیرالمؤمنین عیسی بمریم
امیرالمؤمنین نطق زبانست   امیرالمؤمنین روح روانست
امیرالمؤمنین سلطان عادل   امیرالمؤمنین انسان کامل
امیرالمؤمنین باب ولایت   امیرالمؤمنین ختم نبوت
اگر از بخت برخوردار باشی   مطیع حیدر کرار باشی
هدایت گر نماید راه تحقیق   تو باب الله را دانی بتحقیق
برین در باش و دولتمند میباش   باین دولت تو خوش خورسند میباش

جواب و سوال نهم در بیان زهد و تقوی

دگر پرسی ز من تقوی کدامست   کدامین چیز در عالم حرامست
دگر گویم که دارد زهد و تقوی   درین معنی مرا چون هست دعوی
بود تقوی و زهد او را مسلم   که رشت باشد بر سر چو عالم
تهی سازد دل و دست از همه بود   ز خود صافی شود چون اشتر از خود
نباشد غیر حق اندر دل تو   مقام قرب وحدت منزل تو

شناسد از در وحدت خدا را / امام خویش داند مرتضی را
نباشد کفش بی امر آن شاه / زنا و مانعش استغفر الله
بامرش هرچه کردی او صلاتست / ولی بی او دگر بر تو وبالست
نیابی سروری از امر و فرمان / که تا کافر نمیری ای مسلمان
بر آن کس مال این دنیا حرامست / که غیر مرتضی او را امامست
حرامست مال دنیا و زن و زر / بر آنکس کو ندارد حب حیدر
نماز و روزه و حجش خطا دان / چو دارد حب او بر خود روا دان
ندانی گر طریق مرتضی را / ندانی از در وحدت خدا را
تو ای گر واقف اسرار حیدر / برآری نعره الله اکبر
عبادت را بامر مرتضی دان / ولی بی امر او جمله هبا دان
اگر طاعت کنی بی او تو صد سال / نیابی ذره ای شوق و نی حال
تو طاعت را بامر اولیا کن / ترک غفلت و رو و ریا کن
هر آنکس کو نباشد لعنتیش هست / بر آن هم مالک دوزخ نگهبانست
تو هرچه گفت حیدر آنچنان کن / طریق راستی مومنان کن

ز وحدت دار

ز وحدت دار قول اولیا را / تو عزت دار گفت انبیا را
ز هر چیزی که حق بیزار باشد / یقین میدان که او مردار باشد
تو ایمان پاکی او در که حق گفت / ترا از راه معنی این سبق گفت
چو ایمان آوری گردی همه نور / زنی لاف انا الحق همچو منصور
انا الحق گفت آن پاک مطهر / شراب شوق خور از دست حیدر
چو ایمان آوری پاکت کنندت / شراب هست روحانی دهندت
بجان و دل سرشتم مهر حیدر / بخوردم شربت از حوض کوثر
حلال این دانم و دیگر ندانم / بهستی عشق او بجانم

جواب و سوال دهم در باب دانستن راه حق

دگر پرسی که راه حق کدامست / ولیکن مرتضی در دین امامست
بگویم با تو راه حق کدامست / گرا گویی که اندر دین امامست
امامت خلق عالم را ره راست / اساس دین و ملت را بپاراست
ترا ایمان و دین از وی تمامست / که اندر هر دو عالم او امامست
امامت مرتضی و آل یسین / طریق راه ایشانست ره دین

علی اندر جهان پشت و پناه است | سراسر ره روان را او پناه است
دلیل راه حق دان مرتضی را | بقول او شناسا شو خدا را
چراغ مهر او در دل برافروز | طریق دین حق از وی بیاموز
امام ره دین را یکی دان | که این باشد طریق اصل ایمان
بحق در سلسله میر تو این راه | که تا گردی ز اصل کار آگاه
یکی میدان ز روی ذات ابرار | بظاهر گرچه می بینی تو بسیار
ظهوری دارد اندر هر زمانی | مقامی دارد اندر هر مکانی
گهی طفل و گهی پیر و جوانست | گهی درویش و گه شاه زمانست
گهی در مصر و گاهی در عراقست | بدو خود هوشان را اشتیاقست
زمین و آسمان را او ستونست | بباطن تو نمیدانی که چونست
بباطن دانمش اندر همه جا | از او خالی نباشد هیچ ماوا
بدین معنی همیشه در جهانست | گهی پیدا بود گاهی نهانست
از این رو گفته اند مظهر عجایب | که ظاهر سازد آثار غرایب
بگیتی جانب او رهبرانند | محبان علی جمله برانند

شناسا شو بدان

شناسا شو بدان تا راه یابی | بعالم مظهر الله یابی
اگر شاه نبی او را برادر | چو پیغمبر که بر شاه و چه کافر
بگویم نام آن سلطان سرمد | که پا بنهاد بر دوش پیمبر محمد
امیر المومنین شاه معظم | امیر المومنین اسرار آدم
امیر المومنین ورد زبانم | امیر المومنین روح روانم
طفیل اوست زنده تا بباری | بجو او را بهر جائی که خواهی
خدا را در میان مقصود او بود | همیشه عابد و معبود او بود
اگر دانی تو غیر او امامی | نیابی در مسلمانی تو نامی
یکی دان نور احمد را و حیدر | ز روی عقل این اسرار پی بر
سخن کن ختم ای عطار ره دان | نگو با کس ان اسرار یزدان
معاد خلق باشد او بعالم | سخن کوتاه شد والله اعلم

جواب و سوال یازدهم در باب دانستن ناجی

دگر پرسی ز ناجی کیست در راه | درین ره کیست از اسرار آگاه
تو ناجی را نمیدانی ز هالک | نمیدانی درین ره کیست سالک

[illegible]

حدیث مصطفی گفته درین باب   بگویم با تو از اسرار درباب
چنین فرموده کز بعد نبوت   شوند هفتاد و سه در دین ملت
یکی ناجی بود در دین امه   دگر هفتاد و دو مردود و گمراه
بگویم با تو ناجی کدامست   کسی کو واقف از سر امامست
شناسد از ره معنی وصی را   نباشد منکر او قول نبی را
شناسای امامان سالکانند   ولیکن ناشناسان هالکانند
بود ناجی کسی کو منک درین راه   که او باشد ز اصل کار آگاه
تو ناجی دان کسی کو راه دانست   بمعنی مظهر الله دانست
تو ناجی دان کسی کو راه حق دید   ز نور احمد مرسل سبق دید
تو ناجی دان کسی کو یار باشد   بمعنی واقف اسرار باشد
تو ناجی دان کسی کو آشنا شد   مطیع مصطفی و مرتضی شد
تو ناجی دان کسی کو راه دانست   امیرالمؤمنین را شاه دانست
هرانکس کو علی راهست مامور   شود چون مشک سرتاپاش همه نور
ازو باشد نجات رستگاری   تو دست از دامن او وانداری

خدا او را همه جا راه داده است   بهر چیزی ولی آگاه داده است
تو حاضر دان مر او را در همه جا   گهی پنهان بود او گاه پیدا
گهی حاضر بود او گاه غایب   مر او را گفته اند مظهر عجایب
بگویم اول و آخر همه اوست   بمعنی باطن و ظاهر همه اوست
یقین میدان که او از نور پاکست   میان جان عشاقان حیاتست
درین اسرار نیکو هست صادق   بود آنکو هالک بیدین منافق
تو هالک دان هر آن کو این نداند   طریق سر شاه دین نداند
تو هالک دان که این سر را ندانست   طریق حق ازان شه را ندانست
تو هالک دان هر آنکو غیر حیدر   گزیند در ره دین پیر و رهبر
تو هالک دان که نشناسد علی را   نداند او امام حق ولی را
تو هالک دان که او مامور نبود   نهاده جان بکف منصور نبود
تو هالک دان کسی کو هست درویش   نخواند او امام رهبر خویش
اگر خواهی که باشی ناجی راه   نشانی بس ز امر حضرت شاه
مگرد نشد اندر راه فرمان   جهان کن بر وجود خود گلستان

بجان آزاد شو از سر عالم — چگویم غیر ازین والله اعلم

جواب و سوال دوازدهم در بیان علم دین

دگر پرسی که علم دین کدامست — که او ما را ز امر حق پیامست
علوم دین چگویم با تو ای یار — تو این اسرار از من گوش میدار
علوم باطنی را گوش داری — علوم ظاهری فراموش داری
ز علم باطنی ای پر انور — چنین گفتند دانایان رهبر
که علم دین بود دانستن راه — شوی در راه حق از خویش آگاه
شناسی خویشتن را کز کجائی — درین محنت سرا بهر چرائی
ترا اول ازین جا داری تو آغاز — باخر هم کجا خواهی شدن باز
امام خویشتن را هم بدانی — طلب داری حیات جاودانی
ولیکن کس بخود این را نداند — ز پیر رهبر دانا بداند
طلب کن پیر رهبر اندرین راه — که گرداند ترا آگاه از راه
ترا راه حقیقت او نماید — در اسرار بر رویت گشاید
ازو از علم دین آگاه گردی — تو واقف از کلام الله گردی

همین است

همین است علم دین ای مرد دانا — که دانی از در وحدت خدا را
بمهر شاه مردان علی بری تو — شوی واقف ز سر حیدری تو
تمام علم دین در مهر شاهست — مراد علم در معنی همین راهست
بمعنیش نمایم من ترا راه — که تا گردی ز سر کار آگاه
ببین خود را اگر تو مرد راهی — خدا بینی اگر خود را نخواهی
تو خود را محو کن در ذات یزدان — خدا بینی و خود را دان خدادان
برای گر بدل خود را تو ناگاه — تو خود باشی بت خود اندرین راه
بجز حق هر چه مقصود تو باشد — همه مقصود و معبود تو باشد
تو خود را هست گردان اندرین راه — که تا یابی مقام قرب الله
چو خود را نیست کردی هست باشی — ز جام وحدت حق مست باشی
بدان خود را شناسا شو خدا را — امام راه دانی مرتضی را
بیاب اسرار علی گر راه بردی — ز علم دین دل آگاه بردی
تو او را گر شناسی علم دین است — شناسا شو مر او را علم این است
تو او را گر شناسی علم دانی — علوم اول و آخر بخوانی

تو او را گر شناسی نور گردی　　بپاکی بهتر از صد حور گردی
تو او را گر شناسی محو گردی　　بغیر او بگرد کس نگردی
تو او را گر شناسی جان بیابی　　طریق بوذر و سلمان بیابی
تو او را گر شناسی مرد راهی　　بیابی بر دو عالم پادشاهی
باسرارش اگر باشی تو محرم　　روی چون قطره اندر بحر اعظم
بنور او ولی او را شناسی　　مکن در نعمت او ناسپاسی
بهر عصری ظهوری کرده در دهر　　گهی باشد بصحرا گاه در شهر
محمد نور و حیدر نور نور است　　بهر جائی که باشی در حضور است
ترا رهبر بود این ره نماید　　نشان راه آن درگه نماید
ترا دانش بدان درگاه آورد　　زگمراهی ترا بر راه آورد
برو عطار و این سر را نهان دار　　میان عاشقان میگو تو اسرار
من اسرار که در دل می نهفتم　　بتو ای پیر سالک باز گفتم
در معنی بروی بر گشادم　　کلید علم در دست تو دادم
بگو با مرد دانا علم حق را　　زنادانان بگردان این ورق را

ازدوال

جواب سوال سیزدهم　　در احوال چرخ گردان

دگر پرسی ز من کین چرخ فیروز　　ز بهر کیست گردان در شب و روز
بگویم با تو از احوال گردون　　که تا دانی بمعنی سر چون
بگردد روز و شب در کوی دلدار　　همه مقصود او دیدار آن یار
چنین سرگشته او از بهر یار است　　ز بهر دیدن او بیقرار است
بگردد این چنین سرگشته افلاک　　بود تا باد و آب و آتش و خاک
بگردد این چنین پیوسته مادام　　کز آن گشتن زمین یابد هم آرام
بگردد این چنین گرد مه گردون　　که تا آید زر و یاقوت بیرون
بگردد تا نبات از خاک روید　　وز آن حیوان غذای خویش جوید
بگردد این چنین بر دور عالم　　که تا پیدا شود در دهر آدم
سپهر و انجم و خورشید تابان　　همه سرگشته اند از بهر انسان
ببین گر زانکه داری دید و بینش　　که انسان شد تمام آفرینش
هر آنچیزی که پیدا کرد معبود　　حقیقت را همه مقصود او بود
جهان باید بانسان زینت و زین　　که باشد مجمع آثار کونین

زبر گنبد فیروزه گون طاق — هر آنچه که می بینی در آفاق
همه از بهر انسان آفریدند — مر او را از همه عالم برگزیدند
هر آنچه هست پیدا و نهان — همه موجود شد در ذات انسان
مر او را عالم کوچک از آن گفت — نیارم در این اسرار را سفت
ولی انسان ز بهر کردگار است — مر او را جز شناسائی چه کار است
شناسد خویش را ز آغاز و انجام — بیاد حق بود در صبح و در شام
بداند که همه موجودات اشیا — شود عارف بنور حق تعالی
شود او را شناسائی بجا صل — بداند در جهان انسان کامل
امام کل عالم مرتضی دان — تو او را مظهر نور خدا دان
تو او را دان امام انس و جنی — مر او را دان امام سر چه فنی
بشوق او همه گردون گواکب — مر او را سر بسر گشته طالب
سپهر از بهر او گردنده باشد — مر او را از دل و جان بنده باشد
زمین باشد کمینه هندوی او — همی گردد که ره یابد بسوی او
بود هم مشتری تسبیح خوانش — ثنای او بود ورد زبانش

گرفتیغ مریخ ستمگر — که تا سازد جدا از دشمنش سر
بدحش زهره هردم ساز دارد — بهر سازی هزار آواز دارد
بود از جان و دل خورشید انور — غلام و چاکر اولاد حیدر
ز نور مرتضی او نور دارد — که آفاق را پر نور دارد
عطارد منشی دیوان او دان — ز شوق او بود بر چرخ گردان
تهی گردد و گویش ماه شب گرد — که در گشتن نه بیند کس از و گرد
همه از شوق او نالان و گردان — نمیدانی چه گویم با تو نادان
همه سرگشتگی از بهر شاه است — چه خورشید و چه مریخ و چه ماه است
زمین و آسمان ز او است مقصود — همه اشیا ز بهر اوست موجود
بود او را بهر جائی اساسی — بهر وقتی بود اندر لباسی
ولی در اصل یک سر رشته دارد — که او رشته بهم پیوسته دارد
نگردد منقطع این رشته هرگز — ز انکار چنین معنی بپرهیز
چنین تقدیر داد این رشته را ثبات — اگر مردی این رمز دریاب

جواب سوال چهاردهم — در بیان لذات جهان گوید

دگر پرسی که لذت جانم / بگو با من که تا گردد عیانم
بگویم با تو لذات جها را / تمامی سر اسرار جها را
تو لذات جهان چشمت مپندار / حقیقت چشمت دنیا است آزار
ز روزن هم بمعنی نیست لذت / بود اندر حقیقت رنج و محنت
تو لذات جهان لذات دین دان / ز لذات جهان مقصود این دان
حقیقت هست لذت جهان علم / سخا و رحمت و احسان و هم حلم
ترا لذت رسد از علم و دینی / ازان مقصود هر دو کون بینی
ز علم و دین بدانی سر کونین / بیابی در دو عالم زینت و زین
ترا لذت ز علم و از عمل بوی / چو خواهی لذت علم از عمل جوی
مجو لذت ز ملک و جاه حاتم / ببخشان دست همت از دو عالم
ز عز خویش هم بر کرانه / ز معنی خویش تن را در میانه
ز خود یکبارگی بیزار گردی / مطیع حیدر کرار گردی
ترا لذت ز حب شاه باشد / بمعنی گر بپویی راه باشد
ز مهر مرتضی یابی تو لذت / بیارد بر تو پس باران رحمت

تو او را دان

تو او را دان که عالم را چو جانست / رفیق انبیا در هر زمانست
بدان عارف شوی مرد خدا دان / شناسایی او لذات همیدان
ازان باشد طریق راه یزدان / دلیل راه دین از مصطفی دان
ازان باشد همه لذات دینی / ازان دانی ره دین یقینی
عبادت را تو هم لذات میدان / ولی باید که او باشد بفرمان
عبادت را بامر مرتضی کن / ترک غفلت و روی و ریا کن
گروان سروری از امر و فرمان / که تا کافر نمیری ای مسلمان
بغیر او اگر راهی گزینی / دران ره خویش را در چاه بینی
ازان دنیا و دین تو تمامست / حقیقت او دو عالم را امامست
ازان یابی بهشت و حوض کوثر / ازان گردی چو خورشید منور
که باشد او قسیم النار و جنت / رهاند او ترا از رنج و محنت
حقیقت مرتضی را گر بدانی / کنی در هر دو عالم کامرانی
بهر چه مرتضی خواهد چنانست / عدوی او بدوزخ جاودانست
تو این گفتارها لذات میدان / همیشه گفته عطار میخوان

جواب سوال یازدهم در بیان عدالت گوید

دگر پرسی که عدل شاه چونست — که ظالم در جهان خود زبونست
بگویم با تو سر عدل ای دوست — اگر دانی طریق عدل نیکوست
کسی را عدل باشد اندرین راه — که او باشد ز اصل کار آگاه
گزیند او طریق مصطفی را — بداند در حقیقت مرتضی را
شریعت را شعار خویش سازد — طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت را مقام قرب داند — وجود خود بدین منزل رساند
عدالت آن بود ای مرد دانا — که بر راه دانی مرتضی را
عدالت آن بود که آگاه باشی — بمعنی بر طریق شاه باشی
عدالت آن بود ای مرد آگاه — که برداری وجود خویش از راه
عدالت آن بود کان را بدانی — چو باشی مبتلا او را نخوانی
عدالت آن بود ای یار انور — که باشد در دل تو مهر حیدر
عدالت آن بود کز کامرانی — که جز علم علی چیزی نخوانی
عدالت آن بود کز راز جویی — سخن جز حیدر صفدر نگویی

عدالت آن بود

عدالت آن بود گر راست بینی — که در عالم بجز حیدر نبینی
عدالت آن بود گر گوش باشی — ز اسرار علی خاموش باشی
عدالت آن بود گر راه جویی — طریق ملت آن شاه جویی
تو عادل آنکسی گر حب حیدر — مطیع مرتضی باشد چو قنبر دان
تو عادل دان ره مرتضی رفت — نه همچون جاهلان راه خطا رفت
اگر دانی علی را عادلی تو — اگرنه در حقیقت جاهلی تو
اگر عادل شوی در راه باشی — بمعنی بر دو عالم شاه باشی
خدا راضی بود از پادشاهی — که در ملکش نباشد دادخواهی
اگر تو عدل ورزی زنده باشی — میان عارفان فرخنده باشی
ترا گر عدل باشد راه جویی — حقیقت مظهر الله جویی
شود از عدل حاصل هر چه خواهی — نهی از عدل بر سر تاج شاهی
که عادل را دو عالم در نگین است — حقیقت پادشاه آن این است
بیابی از عدالت ملک جمشید — بفرمانت در آید ماه و خورشید
مکن در کج روی در ره درستی — چو کردی راستی از روی رستی

عدالت کن چو ابراهیم ادهم   بریش جه دلها باشی مرهم
بگفتم با تو اسرار عدالت   میفکن خویشتن را در ضلالت

جواب سوال شانزدهم در باب ظالم گوید

دگر پرسی که ظالم در جهان کیست   طریق راه و رسم ظالمان چیست
بگویم در جهان ظالم که باشد   مراو را ملت ایمان چه باشد
بود ظالم حقیقت نا مسلمان   نمیداند یقینی راه ایمان
بود ظالم که دین حق بپوشید   ز بغض مرتضی او منحرف شید
بود ظالم که بر جای پیمبر   بناحق بود و ناحق شد بمنبر
بود ظالم که او گمراه باشد   نه بر دین و طریق شاه باشد
بود ظالم که هفتاد و دو ملت   نهاد و رفت بر راه جهالت
بود ظالم که دنیا دوست دارد   نفاق مرتضی در پوست دارد
بود ظالم که خلقان کرد گمراه   زرفت او بر طریق و ملت شاه
بود ظالم که بر دین نبی نیست   بقول مصطفی بار وصی نیست
نه بینی روی ظالم را تو هرگز   ز ظالم در جهان میکن تو پرهیز

خدا از ظالمان

خدا از ظالمان بیزار باشد   که ظالم را ز خود آزار باشد
خدا بر ظالمان کرده است لعنت   فتاده در عذاب و رنج و محنت
ز ظالم در جهان بیزار میباش   محب حیدر کرار میباش
محبان علی آزاد و فردند   محبان علی در دهر مردند
محبان علی دانند اسرار   محبان علی از غیر بیزار
محبان علی باشند بر راه   محبان علی هستند آگاه
محبان علی در جان چو نور رند   ز ظلم و کبر و کین و جور رند
محبان علی چون نور باشند   محبان علی منصور باشند
محبان علی آگه ز راهند   محبان علی فیض الهند
محبان مهر او در جان سرشتند   همیشه در گلشن باغ بهشتند
ز ای خارجی چه رنج مقامست   نمیدانی که راه حق کدامست
چو دانی در حقیقت مرتضی را   بدانی مظهر نور خدا را
ترا مظهر ز ظلمت جه روا رد   باسرار علی مامور دارد
شوی اندر معانی راه بین   گر بینی در رهش صدق یقین تو

جواب سوال هفدهم در اسرار او کشف گوید

دگر پرسی که سر او کشف چیست   معانی حدیث من عرف چیست
درون پرده دل کیست گویی   طریق اولیا بر چیست گویی
حدیث او کشف سر آیت پنهان   تو این معنی رموز اولیا دان
علی اسرار خود گر کشف سازد   بمهرش عالم و آدم بنازد
ولی جاهل نیارد طاقت آن   نداند هیچ هرگز قدر قرآن
نداند جز بعالم قیمت در   ز در بهتر مر او را آگاه آخر
ز جهل جاهلان این سر نهانست   ولی نزد همه دانایان عیانست
بود اندر جهان اغیار بسیار   تو از اغیار سر خود نهان دار
بود هفتاد و سه فرقه بعالم   یکی را دین حق باشد مسلم
دگر هفتاد و دو اغیار باشند   نه ایشان در خور اسرار باشند
بگفت منصور سر او کشف را   عیان میکرد سر من عرف را
شنودی جاهلان با او چه کردند   بنادانی بدان حق گو چه کردند
اگر من باز گویم این سرا در   جهان زیر و زبر گردد سراسر

نگویم همه اسرار ما را   طریق مصطفی و مرتضی را
باسرار معانی راه مبهم   ولی این ره بسوی شاه مبهم
نگویم همه اسرار حیدر   ز مهرش شد دل و جانم منور
نگویم همه اسرار عشقش   بود اندر دلم انوار عشقش
درون پرده دل راز دارد   در رحمت برویم باز دارد
درون پرده دل مهر حیدر   ز نورش خانه دل شد منور
درون خانه دل شاه باشد   حقیقت از همه آگاه باشد
موانع از دل خود دور گردان   که تا بینی تو در دل نور یزدان
ببازو یک او اما تو هری   نبینی چشم و دل تو کوری
درون پرده دل او است مستور   که میگوید اناالحق همچو منصور
درون پرده دل شهریار است   سر آخر عشق او دیگر چه کار است
درون دل بغیر از مهر حیدر   برون کن باز درون دل سراسر
درون دل چو خالی شد ز اغیار   نماند در دل تو غیر دلدار
پس آنگاهی بنورش محو مانی   بمانی در بقایش جاودانی

جواب سؤال هجدهم

هجدهم در بیان بحر و قطره

دگر پرسی بیان بحر و قطره / بگویم با تو تا یابی تو بهره
حقیقت بحر کل دریای نور است / همه جا و مکان ماوای نور است
تویی یک قطره از بحر توحید / بیکتایی گرو بگذر ز تقلید
نگر کن که آخر از کجایی / جدا گشته ز بحر کل چرایی
شناسی گر بمعنی خویش را باز / بدانی کز کجا داری تو آغاز
تو پنداری تویی ای مرد نادان / حجاب تو تویی است میدان
خودی خویشتن بردار از راه / که تا واقف شوی از سر الله
یکی نور است حقیقت جمله اشیا / نماید گوهر و باران و دریا
حقیقت بین شو در خود نظر کن / چو قطره سوی بحر او گذر کن
هر آنکس کو نشد از بحر آگاه / نیابد در حقیقت سوی او راه
اگر خود را ندانی کز کجایی / نیابی اندرین بحر آشنایی
حقیقت نابد در جهل مانی / بمانی در جهنم جاودانی
گردد بر تو باب معرفت باز / اگر خود را بدانی ز آغاز
شو غواص دریای معانی / گر این معنی دُر اسرار دانی

برون آور

برون آور دُر و بشکن این صدف را / که تا دانی بیان من عرف را
شوی دریا چو با دریا نشینی / بجز دریا دگر چیزی نبینی
اگر آگه ازین معنی شوی تو / شوی واصل به بحر معنوی تو
بمعنی پی ببر سوی حقیقت / روی چون قطره اندر بحر وحدت
حقیقت را بمعنی شاه دارد / بسوی جمله دلها راه دارد
مجو از ره دلها تا توانی / که آن یار است در دلها نهانی
ترا باید که دل با یار باشد / دل تو خالی از اغیار باشد
بحر او نیست اندر جان عطار / دل و جانم بود خالی ز اغیار
چو قطره واصل دریای اویم / سخن کوتاه شد دیگر چه گویم

جواب و سؤال نوزدهم در باب نوح و کشتی گوید

دگر پرسی ز حال کشتی و نوح / که بر من باز این اسرار مفتوح
ز حال نوح و کشتی بازگویم / بپیش عارفان این راز گویم
حقیقت نوح دان هادی مطلق / بود معنی کشتی دعوت حق
کسی کو دعوت حق را پذیرد / بکشتی نوح او را ره بگیرد

کسی کو التجا دارد بکشتی — یقین میدان که او باشد بهشتی
زکشتی گر شوی دور از بطالت — شوی غرقه بدریای جهالت
همیشه تا ابد در جهل مانی — روی اندر جهنم جاودانی
ترا هادی و دلیل راه باشد — زحال کشتیت آگاه باشد
ترا از غرقهٔ دریا وارهاند — بکشتی نجاتت در رساند
علی باشد حقیقت هادی راه — زنی جولت اگر کشتی تو آگاه
نجات رستگاری با علی دان — رهاند او ترا از شر طوفان
حقیقت هست کشتی دعوت او — پناه رستگاری رحمت او
اگر آئی درین کشتی چو سلمان — ازین غرقاب بیرون آوری جان
اگر آئی درین کشتی چو بوذر — شوی بهتر ز خورشید منور
اگر آئی درین کشتی شوی مست — شوی از آب حوض کوثری مست
اگر آئی درین کشتی برستی — بلندی یابی از گرداب پستی
اگر آئی درین کشتی ابینی — ظهور اول و آخر ببینی
اگر آئی درین کشتی تو شاهی — بفرمانت بود از مه بماهی

اگر آئی درین کشتی

اگر آئی درین کشتی رفیقی — توان کشتی را مرد حقیقی
درین کشتی در آنا شاه بینی — حقیقت مظهر الله بینی
درین کشتی در آنا نور گردی — انا الحق گوئی و منصور گردی
درین کشتی در آنا بار بینی — هزاران معنی اسرار بینی
درین کشتی در آنا شاه باشی — ز اسرار علی آگاه باشی
درین کشتی نجات رستگاری — درین کشتی حیات پایداری
ازین کشتی اگر تو باز مانی — بمانی در عذاب جاودانی
بمعنی دیگر روح تو نوح است — که در کشتی تن دار الفتوحست
درین کشتی اگر معروف گردی — بدین مصطفی موصوف گردی
شناسد روح را در کشتی تن — بگلشن باز گردد او ز گلخن
درین کشتی شود چون روح کامل — شود در بحر الا الله واصل
شود عارف بذات حق تعالی — بداند مظهر نور خدا را
بیابد از وجود خویش بهره — رود در بحر وحدت همچو قطره

جواب و سوال هشتم در حشمت سلیمان علیه السلام

دگر پرسی ز احوال سلیمان | چرا بر مرغ و ماهی داد فرمان
مسلم شد مر او را ملک و خاتم | بفرمانش در آمد جمله عالم
بفرمانش همه دیو و پری بود | مر او را زینت انگشتری بود
علی را باش بنده همچو سلمان | که تا باشی بمعنی چون سلیمان
بفرمان رو که فرمانی دهندت | ترا ملک سلیمانی دهندت
اگر فرمان بری فرمان شه بر | بسوی درگه آن شاه ره بر
اگر فرمان بری یابی تو هر دم | بفرمانت بود ملک دو عالم
اگر فرمان بری خورشید گردی | حقیقت زنده جاوید گردی
اگر فرمان بری گردی سلیمان | ترا دیو و پری باشد بفرمان
اگر فرمان بری باشی چو منصور | حقیقت می‌نوی نور علی نور
اگر فرمان بری داری عبادت | تجلی باشد ترا دایم ارادت
اگر فرمان بری اسرار دانی | رموز حیدر کرار دانی
بفرمان علی میباش و آزاد | بفرمان علی میباش دلشاد
اگر فرمان بری او را چو سلمان | شوی اندر حقیقت نور ایمان

زفرمان علی گر

ز فرمان علی گر سر نتابی | ز هر دو کون هیچ سر بیابی
تو فرمان بر که تا مقصود یابی | رضای حضرت معبود یابی
علی را بنده بودن اصل دین است | بنزد من مسلمانی همین است
علی را بنده شو تا راه یابی | بمعنی مظهر الله یابی
علی را بنده شو مانند سلمان | که تا فرمان دهی همچون سلیمان
بخوان نزد نکو دانا این سبق را | مخوان نزد جاهل این ورق را
ز یک فرمان که آدم سر بپیچید | بلا و محنت و اندوه و غم دید
مر او را خوردن گندم زبون کرد | ز صد جنت المأوا برون کرد
مپیچ از راه فرمان سر چو ابلیس | بفرمان باش دایم همچو ادریس
ز فرمان یافت ادریس جنت | ز خود رائی بدید ابلیس لعنت
ز امر آمد پدید این هر دو عالم | سخن کوتاه شد والله اعلم

جواب و سوال هفت و یکم در باب قاضی و مفتی گوید

دگر پرسی ز قاضی و ز مفتی | جواب این سخن بشنو که گفتی
از ایشان سنت و شرعش ز کرسی | ز حال قاضی و مفتی چه گفتی

نخود بر بسته دین مصطفی را / نمیدانند حقیقت خود خدا را
بظاهر میروند راه شریعت / نخود غافل ز اسرار حقیقت
صدف دارند بدست خویشتن پر / نمیدانند که باشد درمیان در
شریعت پوست مغز او حقیقت / میان این و آن میدان طریقت
شریعت چون چراغ راه باشد / طریقت راه آندرگاه باشد
حقیقت مقصد است و منزل راه / خنک آنکس که شد از کار آگاه
محمد در شریعت رهنما بود / ولی مقصود این ره مرتضی بود
محمد هست اسرار شریعت / علی مرتضی نور حقیقت
محمد گفت امت را درین راه / علی سازد ز اصل کار آگاه
نه بر قول رسول الله کردند / سراسر خلق را گمراه کردند
شنیدی چون حدیث منزل خم / چرا کردی تا آخر راه را گم
نبی گفتا علی باشد [illegible] / بگوید با تو اسرار قیامت
نخود بر بسته دین شریعت / نمیدانی رموز راز حقیقت
شنیدی چون بیان انما را / چرا منکر شدی قول خدا را

بجز اکنون بعالم هادی راه / که تا گردی ز اصل کار آگاه
توانی جاعل فی الارض خوانی / خلیفه را بعالم می ندانی
بقرآن هم اطیعوا الله فرمود / ترا از مصطفی آگاه فرمود
نکردی گوش قول مصطفی را / ندانستی بعالم مرتضی را
ز قول مصطفی بشنو پیامی / که باشد در جهان دایم امامی
که خلقان جهان را ره نماید / ز اسرار خدا آگه نماید
اگر او در جهان یکدم نباشد / حقیقت عالم و آدم نباشد
ستون است او حقیقت آسمان را / نماند بی ستون این خیمه برپا
چو عالم از امامی نیست خالی / گر او دانی امام خویش حالی
نبردی گر حقیقت سوی او راه / بمانی تو و محروم و گمراه
علی را دان امام اندر حقیقت / بدو شد ختم اسرار شریعت
علی باشد امام هادی راه / ز اسرار حقیقت اوست آگاه
علی باشد قسیم جنت و نار / کند بر تو چو آذر نار گلزار
علی باشد میان خلق قایم / علی را در جهان میدان تو دایم

بجز راه علی راهی نگیری | که نادان خیزی و نادان بمیری
حقیقت او است مقصود دو عالم | سخن کوتاه شد والله اعلم

جواب سؤال بیست و دوم در بیان اکتساب گوید

دگر پرسی ز حال اکتسابم | چرا غافل شوند اندر شتابم
بگویم ز اکتساب احوال با تو | سراسر باز گویم حال با تو
حقیقت اکتساب این کار دین است | حساب نور رب العالمین است
بباید اکتساب کار دین کرد | بر آور از وجود خویشتن گرد
که اصل اکتساب این است که خود را | کنی پاک ای برادر از بدیها
به پرهیزی ز کبر و بخل و شهوت | ز آز و آرزو و رنج و نخوت
شریعت را شعار خویش سازی | طریقت را دثار خویش سازی
بخود راه شریعت چون بریدی | یقین میدان که در منزل رسیدی
حقیقت منزل این راه باشد | ولی منزل مقام شاه باشد
حقیقت هم شناسائی شاه است | که آن شه هر دو عالم را پناه است
چو دانستی تو او را در حقیقت | ز نو برخیز از اغلال شریعت

بخود نتوان ولی این راه رفتن | به پیر رهبر آگاه رفتن
ترا رهبر بدین منزل رساند | ز رنج و محنت ره وارهاند
من از استاد این معنی شنیدم | بتعلیمش بدین منزل رسیدم
مرا استاد راه راست بنمود | مرا رهبر کمال وحدت او بود
مرا استاد این ارشاد کرده | ز هر چه غیر حق آزاد کرده
تو گر مرد رهی مردی طلب کن | بدرد خویشتن همدرد طلب کن
حقیقت مرتضی ام پیر باشد | درین ره او مرا دستگیر باشد
گزیدم در ره او زهد و تقوی | ندادم هیچ دونان دین بدنیا
مرا اسرار حق معلوم گشته | ولی نادان از آن محروم گشته
باول اکتساب خویش کردم | همه اعضای خود را ریش کردم
ریاضتها کشیدم در ره دین | که تا دیدم ز رهبر راه تلقین
ترا استاد باید اندرین راه | نیفتی تا ز ره ناگاه در چاه
درین راه اندرا تا شاه بینی | اگر بر ره نباشی چاه بینی
هر آنکس کو ز راه حق بگردید | به آخر راه او در چاه گردید

تو پنداری که گم کردم من این راه / چو تو افتاده ام اکنون در چاه
براه مرتضی رفتم چو سلمان / شدم از بندگی او سلیمان
من او را مقصد و مقصود دیدم / از آن اندر ره معنی رسیدم
تو هم ای دوست راه مرتضی گیر / بترک عقل و روی و ریا گیر
ز غیر مرتضی میباش بیزار / بمعنی اصحاب اینست ای یار
طریق مرتضی را راه میرو / ز سر مرتضی آگاه میرو
مکن عطار را انکار در دین / بیان کردم طریق اهل یقین
طریق مرتضی باشد مسلم / نمودم ره بتو والله اعلم

جواب و سوال جهت تسیم در بیان عوام الناس گوید

دگر پرسی عوام الناس چه بود / میان شان این همه وسواس چه بود
عوام الناس را احوال دشوار / عوام الناس را اقوال بسیار
عوام الناس کبر جاهلانند / حقیقت دین یزدانی ندانند
عوام الناس در دین بس زبونند / بدریای جهالت سرنگونند
عوام الناس جز دعوی ندانند / اگر دعوی کنند معنی ندانند

عوام الناس

عوام الناس راه دین کجا دید / سراسر دین ایشان هست تقلید
عوام الناس خود اغیار باشند / بمعنی دور از اسرار باشند
همه تقلید باشد دین ایشان / نمیدانند حقیقت اصل ایمان
تو میدان عام را حیوان ناطق / که هستند جمله ایشان منافق
براه دین سراسر جاهلانند / نخوانی مردشان کایشان زنانند
همه دیو بصورت همچو آدم / بصد پایه ز اسب و گاو و خر کم
نمیدانند دین مصطفی را / نه خود را میشناسند نی خدا را
کلیم الله را نادی ندانند / همی گوساله را الله خوانند
بیازارند عیسی را بخواری / ببوسند سم خر از خاکساری
همی کوشند در آزار درویش / همه هستند در آرایش خویش
از ایشان خویشتن را دور میدار / از ایشان سر خود مستور میدار
هر آنکس گفت چون منصور اسرار / بباعث میزنندش بر سر دار
تو مسکین از عوام الناس پرهیز / ز اهل عام همچون تیر بگریز
ندانی تو عوام الناس مردم / حقیقت راه دین را کرده اند گم

گروهی پیروی در دین نبی را | نمیدانند بقول او وصی را
همه کور و کرند اندر حقیقت | نمیدانند اسرار طریقت
چو قرآن هم خدا اصم چرا گفت | ز بهر عام این دُر شکل سفت
نبینم کورشان از چشم ظاهر | پس آن کوری بود از دیده سر
بگوش ظاهری هم کر نبینم | حقیقت معنی دیگر کن ببینم
پس آن کری بود کری دلها | تو چشم دل درین اسرار بکشا
بچشم دل حقیقت کور باشند | از آن از راه معنی دور باشند
بظاهر جان اگر هستی در ایشان | ولیکن در حقیقت مرده میدان
بظاهر زنده اما جان ندارند | اگر دارند جان جانان ندارند
حقیقت جان جانان مظهر نور | که او باشد ز چشم عام مستور
هر آنکس کو بنور شرع راه بیند | حقیقت مظهر الله بیند
بنور او حیات زنده گانی | بمانی در بقای جاودانی

جواب و سوال بیت چهارم در بیان اولیا گوید

ز سر اولیای پرسی احوال | بگویم با تو از اسرارشان حال

حقیقت اول

حقیقت اولیا خورشید باشند | سراسر خلق را مرشد باشند
تمام اولیا اسرار جنند | بمعنی روشنی راه دینند
حقیقت از کلام الله دانند | بسوی معنی او راه دانند
بمعنی ره روان راه یزدان | خدا بین و خدا دان و خدا خوان
خدا با اولیا باشد بمعنی | تو معنی را از ایشان جوی بمعنی
بمعنی چون شناسی اولیا را | بدانی رمز اسرار خدا را
تمام اولیا یک نور باشند | ز چشم جاهلان مستور باشند
جهان از اولیا خالی نباشد | جهان نبود اگر خالی بباشد
جهان قایم بذات اولیا دان | بباید اولیا تکمیل انسان
محمد گفت اسرار نجومند | گهی در که و گاهی بر ومند
یکی گر ز آنکه ناپیدا نماید | تعاقب دیگری اندم برآید
درین معنی همیشه در جهانست | ز نسل و نسبت یکجا نه دانست
تو گر دانی نخ اولیا را | بمظهر ساز اکنون التجا را
بمظهر بس عجایبها که بینی | رموز آسمانی و زمینی

ترا هر دم از آن باشد حیا   قی   درونمی تو نور هر   صفاتی
تمام اولیا در این   کتا نبد   ولی این راز را اکنون نیابند
بدور آخرین پیدا شود   این   طمع دارد ز تو عطار   تحسین
ترا از اولیا آگاه   سازد   ز راهی بیرهی بر راه   سازد
در او از اولیا اسرار   باشد   رموز حیدر کرار   باشد
ولی نادان کند انکار اسرار   نیارد یافت این راز مگفتا ر
بود ظالم که اسرار ولا   یت   کند انکار از جهل و بطا   لت
برو ظالم که حق بیزار از   تو   دل عطار بیرافکار   از تو
ز جعفر می شنو اسرار   منصور   برو گفتار جاهل دار مستور
تو دین مصطفی تغییر دا   دی   بدریای ضلالت او فتا   دی
نداری در ره حق دید وا   دید   گرفتی راه بی راهی بتقلید
نگوئی با مقلد رمز   اسرار   اگر گوئی برندت بر سر   دار
هر آنکو آشکارا کرد اس   رار   ببردند جاهلانش بر سر   دار
نداند جاهل اسرار ولی [illegible]   بنعمت میرود راه   نبی را

تراگویم که راه حق

ترا گویم که راه حق کدا   مست   امام و هادی مطلق کدامست
بود هادی درین مسلک   پیمبر   امام انسی و جنی است   حیدر
بود حیدر حقیقت واقف حق   درو پیدا نماید وجه   مطلق
تو گر راهی روی راه   علی   رو   رموز حیدر از عطار   بشنو
درین ره رو که تا درویش باشی   ز هر درد و غمی آزاد   باشی
درین ره رو که تا اسرار دانی   رموز حیدر کرار   وافی
درین ره رو که تا بینی خدا را   بدانی سر جمله اولیا   را
درین ره اولیا جمله ستاده   درین ره انبیا هم سر نهاده
درین ره محرمان افتاده بر خاک   درین ره گشته است سرگشته افلاک
درین ره عاقلان دیوانه گشته   درین ره عاقلان افسانه گشته
درین ره بس منصور است بسیار   درین ره میروند هم بر سر دار
درین ره انبیا همراه   باشد   درین ره مرتضی آگاه   باشد
درین ره غیر راه مصطفی نیست   درین ره غیر شاه اولیا نیست
درین ره مصطفی بهبود   باشد   درین ره مرتضی مقصود   باشد

[illegible]

درین ره مرتضی نور محمد　　درین ره مرتضی سلطان سرمد
درین ره مظهر اسرار باشد　　ولی مظهر یعنی شاه باشد
درین ره سالکان بسیار باشند　　سراسر واقف اسرار باشند
درین ره گر روی مرد خدائی　　بیابی از وجود خود رهائی
برو عطار و راه مرتضی گیر　　بترک غفلت و روز با گیر
درین ره غافل از حیدر نباشی　　بسان جاهلان ابتر نباشی
که جاهل غافلست از شاه مردان　　نمیداند یعنی دین یزدان
بقلابی رود در راه نبی را　　نمیداند امام حق ولی را
حقیقت رانده اند آن منافق　　که او با سالکان نبود موافق
برندت از میان اهل ایمان　　نباشد در ره معنی خدا دان
بجوهر آنکه عطار سخندان　　مطیع مرتضی باشد چو سلمان
ز من این گفتها داور پذیرد　　مرا از روی رحمت دستگیرد

جواب سؤال بیست و پنجم در احوال انسان گوید

دیگر پرسی از احوال انسان　　چرا انسان نباشد جمله یکسان

در انسان هست

در انسان هست بسیاری تفاوت　　یکی حق را پرستد دیگری بت
یکی باشد بحق اندر مناجات　　یکی دیگر فتاده در خرابات
یکی واصل بحق مانند منصور　　یکی افتاده از درگاه او دور
چرا انسان همه یکسان نباشند　　حقیقت بر ره ایمان نباشند
ز انسان باز گو انجام و آغاز　　چرا آمد کجا خواهد شدن باز
ز من بشنو حقیقت حال ایشان　　بگویم با تو این اسرار آسان
که یکسان بودن انسان محالست　　در انسان این تفاوت از خیالست
همه فکر و خیال خویش بینند　　بفکر خویشتن راهی گزینند
بعقل و فکر خود مغرور باشند　　از آن از راه ایمان دور باشند
درین ره عقل و فکر ما حجابست　　بعقل و فکر رفتن ناصوابست
بخود راه خدا نتوان بریدن　　بمعنی در ره ایمان رسیدن
کسی از خود اگر این راه دیدی　　بمعنی در ره ایمان رسیدی
نبایستی بعالم خود پیمبر　　نگفتی هیچکس از راه و رهبر
برهبر میتوان این راه رفتن　　تا خبر از خدا آگاه گشتن

طلب کن پیر ره براندرین راه | که تا گردی ز سر کار آگاه
که حق و باطلی باشد بعالم | بود باطل ز شیطان حق ز آدم
بود خود بینی ابلیس مغرور | از آن افتاده از درگاه حق دور
ز خود بینی بلعنت گشت ابلیس | نمی باید درین ره فکر و تلبیس
بعالم خود حقی و باطلی هست | حقیقت عاقلی و جاهلی هست
فرستادند از آن پیغمبران را | که راه حق نمایند غافلان را
بدین و ملت حق ره نمایند | ز راه پیر هی آگه نمایند

جواب و سوال بیست و هشتم در منزل عشق گوید

کی دارد تو گوئی عشق منزل | بگو با من کنون این سهل مشکل
بتو این نوع مشکل باز گویم | ز عشق و منزل او باز گویم
مقام عشق باشد در همه جا | از آن خالی نباشد هیچ ماوا
مقام او زمین و آسمانست | مقام او فراز لامکانست
مقام او بود اندر دل و جان | بنور عشق باشد زنده انسان
بهر جائی که باشی در حضور است | ولی نادان ز سر عشق دور است

اگر گردی ز دل آگاه

ز سر عشق اگر آگاه گردی | بهر دو کون ملک شاه گردی
چو منزل اندرون جان کند عشق | هزاران خان و مان ویران کند عشق
بجز عشق از درون جان برون کن | تو خود را سوی وحدت رهنمون کن
ز شوقش ساز ویران خانه تن | تو عالم را به پشت پای میزن
ز بهر تن چو زار و رنجور باشی | نیابی شربت انگور باشی
تو تن پرور شوی از چرب و شیرین | نمیدانی طریقت ملت و دین
تن تو هست ملک دشمن تو | بلای جان تو باشد تن تو
کسی دشمن نه پرورده است هرگز | همی کن از تن دشمن تو پرهیز
بکوی عشق جانان کی رسی تو | که گلخن تابی و همچون خسی تو
گذر کن از لباس گلخن تن | چو مردان در ره عشقش قدم زن
بمنزلگاه عشقش عاشقانند | سراسر عاشقانش عارفانند
چو با خود عشق را همخانه یابی | درین ره عقل را بیگانه یابی
میان عاقلان صورت پرستی | میان عاشقان شوق است و مستی
درین ره عاقلان بیگانه باشند | درین ره عاشقان فرزانه باشند

[illegible]

میان عاقلان زهد است و عباد   میان عاشقان مستی و فریاد
میان عاقلان پا و نماز است   میان عاشقان صدق و نیاز است
میان عاقلان تقلید باشد   میان عاشقان توحید باشد
میان عاقلان تکرار باشد   میان عاشقان اسرار باشد
ز عشاقان شنیدم سر توحید   گذشتم از مقام عقل و تقلید
سخن از عاشقان وین پا موز   چو عود از آتش عشقش همی سوز
ز اسرارش اگر آگاه گردی   همیشه مقبل درگاه گردی
در آن درگه بمعنی عاشقانند   که هر دم جان بجانان بر فشانند
بظاهر عشق را درگاه باشد   نه هر کس را بدرگه راه باشد
اگر خواهی که ره یابی بدرگاه   بعشق مرتضی میباش همراه
ز عشق مرتضی مقصود یابی   ز عشق مرتضی معبود یابی
ز عشق مرتضی باشی چو منصور   انا الحق گوئی و باشی همه نور
ز عشق مرتضی باشی سلیمان   دهی بر جن انس و طیر فرمان
ز عشق مرتضی آگاه باشی   بمعنی بر همه عالم شاه باشی

الفقر فخری

ز عشق مرتضی اسرار دانی   بیابی زندگانی جاودانی
ز عشق مرتضی یابی تو بهره   روی در بحر وحدت همچو قطره
ز عشق مرتضی در جوش باشی   نزد جاهلان خاموش باشی
ز عشق مرتضی در باز جان را   وداعی کن همه ملک جهان را
ز عشق مرتضی گر در خروشی   ز دستش شربت کوثر بنوشی
ز عشق مرتضی خورشید گردی   حقیقت زندهٔ جاوید گردی
ز عشق مرتضی عطار گردی   محب حیدر کرار گردی
نشسته عشق او در جان عطار   بگوید سر او را بر سر دار

جواب و سوال بیست و هشتم در باب پیر راه عشق گوید

دگر از من ز پیر راه پرسی   سخن از وحدت آن شاه پرسی
ز مظهر گوئیم آگاه گردان   مرا واقف ز پیر راه گردان
ترا واقف کنم از پیر راه   که تا گردی ز سر کار آگاه
رسول الله پیر راه باشد   ز سر هر دو کون آگاه باشد
محمد اندرین ره پیر راهست   ولی حیدر ز راه پشت و پناهست

تو هر راه میدان مصطفی را | ز خود آگاه میدان مرتضی را
ز تو آگاه باشد او بعالم | تو همراه باشد او بعالم
در او بینی حقیقت نور معنی | برون آئی ز کذب و مکر و دعوی
اگر او را نیابی اندرین راه | ترا مظهر کند از کار آگاه
که هر است مظهر بس عجایب | درو بینی تو اسرار غرایب
ترا هر است مظهر کردانی | غیبت داری و او را بخوانی
برو مظهر بخوان و کامران باش | بجو هر ذات اگه شادمان باش
که جوهر با تو از اسرار گوید | رموز حیدر کرار گوید
ترا از هستی تو وا رهاند | باسرار معانی در رساند
بصورت تو همیگوئی که دانم | محمد را بعالم پیر دانم
نمی دانی بعالم پیر یاری | چو بر قولش نکردی هیچ کاری
هر آنکس را که دولت یار باشد | مقاش کلبه عطار باشد
ز هر ره تو بعطار گوید | سخن از حیدر کرار گوید
مراد عشق همراه باشد | درین ره سالکان را راه باشد

تو او را در میان

تو او را در میان جان ببین | تو او را برتر از کون و مکان بین
تو او را هر ره ببین در طریقت | تو او را مظهر حق در حقیقت
چه میگویم کنون شاه ولایت | چو عالم راز تو باشد هدایت
توئی اندر میان هویدا | توئی در راه معنی نور ولها
جان
توئی سرور توئی شاه و تو سلطان | توئی ایمان توئی رحمان تو غفران
توئی اندر حقیقت دین و ملت | توئی عصمت توئی رحمت تو نعمت
توئی مذهب توئی ملت تو ایمان | توئی خان توئی منان تو سلطان
توئی نجم و توئی مهر و توئی ماه | توئی از سر هر کون آگاه
توئی اول تو باشی هم باخر | توئی باطن تو باشی هم بظاهر
تو آدم توئی شیث و توئی نوح | تو ابراهیم و تو موسی توئی روح
ترا خواند آدم اول باغاز | رسید او را بهشت و نعمت و ناز
خلیل است ترا میخواند از جان | شد آتش بر وجه او گلستان
ترا میخواند هم موسی عمران | مظفر گشت بر فرعون و هامان
ترا عیسی مریم بود بنده | بنامت مرده را میکرد زنده

محمد هم بنامت شد مظفر　　بعالم بر تمام اهل کافر
سلیمان یافت از تو حشمت و جاه　　بفرمانش زمانی بود تا ماه
بدشت ارژنه سلمان ترا خواند　　در آن دم کو بدست شیر در ماند
شدی حاضر رهاندی از بلایش　　تو بودی در ره دین رهنمایش
توئی در دل توئی در دیده پیش　　ز نور تو مدار آفرینش
گهی با یوسف مصری بچاهی　　گهی در مصر عزت پادشاهی
گهی طفلی تو گاهی هم جوانی　　گهی پیدا شوی گاهی نهانی
گهی درویش و گاهی پادشاهی　　برای تو بهر صورت که خواهی
بظاهر گر بروم گه بچینی　　بباطن در همه روی زمینی
بجز تو کیست ای سلطان سرمد　　که نهد پای بر کتف محمد
توئی اندر جهان پیوسته دایم　　جهان بنازد از ذات تو دایم
توئی بیشک مراد هر دو عالم　　نمیدانم جز این والله اعلم

جواب سوال بیست و نهم در بیان زندگی گوید

دگر پرسی کدامست زندگانی　　بگو با من بیان این معانی

بگویم زند وار

بگویم زند وار ای مرد دانا　　کنم با تو بیان این معما
تو پنداری که اینست زندگانی　　که در عالم تو روزی چند مانی
بمعنی زندگی اینجا محالست　　که این عالم همه خواب و خیالست
حقیقت زندگانی هست ایمان　　تو ایمان را کمال زندگی دان
برو ای سالک حق راه یزدان　　خضر آسا طلب کن آب حیوان
که تا یابی حیات جاودانی　　بنزد حق تعالی زنده مانی
حقیقت آب حیوان راه دین است　　مرا از راه معنی این یقین است
طریق دین بر حق مصطفی راست　　کمال دین مطلق مرتضی راست
باو ایمان و دین تو تمامست　　بمعنی رهبر عالم او امامست
بنور او بمعنی راه میجوی　　تو سرش از دل آگاه میجوی
ز اسرارش شوی آنگاه آگاه　　که برداری وجود خویش از راه
چو ره بردی بنورش زنده مانی　　از او یابی بقای جاودانی
تو این آب حیات اسرار میدان　　همه مقصود از این آثار میدان
برو تاریکی این آب ای یار　　مثل نهانش بنوش از چشم اغیار

وگرنه مرده باشی و ندانی

چو ره یابی بکویش در معانی / وگر زانکه ندانی مرده باشی

چو دانستی تو ای مانند خورشید / بمانی در بقایش زنده جاوید

ترا جز او هر آنچه هست دلخواه / همان باشد حجاب تو درین راه

حجاب خویشتن از راه کن دور / که تا گردی بمعنی همچو منصور

ولی اسرار را مستور میدان / ز جاهل این سخنها دور میدار

شنودی تو که با منصور حق گو / ز نادانی چه ها کردند با او

شده بود از دو عالم بر کرانه / نمیدانست جز حق او یگانه

برآورد از وجود خویشتن گرد / سجود خود بدرگاه میکرد

سجود اهل حق از دید باشد / سجود دیگران تقلید باشد

تو سجده آنچنان کن کو ولی کرد / چه سجده بود کاخران علی کرد

بگویم با تو اسرار وجودش / که چون با حق تعالی بود بودش

علی در جنگ تیری خورد بر پای / گرفت آن تیر اندر استخوان جای

میان استخوان پیکان بمانده / علی از درد او حیران بمانده

ز بیرون کردنش جراح حاضر / ز درد دستش مرتضی میکرد پرهیز

حدیثی مصطفی گفته

حدیثی مصطفی گفته درین باب / روایت اینچنین کردند اصحاب

بباید پای او بشکافت اکنون / که تا آید ز پایش تیر بیرون

نشاید ورا این کار کردن / چنین دردی به پای او نهادن

نبی گفتا بدست آیات درمان / بسازم بر تو این دشوار آسان

بهنگامی که حیدر در نماز است / چنان مستغرق دریای راز است

که او را از خود و از کس خبر نیست / غم پیکان و درد نیشتر نیست

در آندم میتوان انگافت پایش / که پای او نجنبد ز جای خویش

چو بشنید این سخن فی الحال برجست / برفت آنگاه جراح سبک دست

ستاده دید شه را در نماز او / بحق برداشته دست نیاز او

بپای سرور افتاد و ثنا گفت / هزاران شاه دین را مرحبا گفت

پس آنگه پای حیدر را شکافید / ز جای خویش پای او نجنبید

ز پای او برون کرد آهن تیر / ندید اندر علی یک ذره تغییر

جراحت را چو دارو کرد و بربست / برفت آنگاه جراح سبک دست

بنزد مصطفی آمد که این راز / ملطف و مرحمت با من بیان ساز

بگو با من ازین معجز جوابی — که در حیدر ندیدم اضطرابی
بگفتا او بحق چون وصل دارد — چه پروای فروع و اصل دارد
چنان مستغرقست در ذات یزدان — که او را نه خبر از جسم از جان
نه پروای وجود خویش دارد — نه پروائی ز زخم نیش دارد
نه پروای شنیدن یا ز دیدن — نه پروائی ز گفتن یا شنیدن
نه پروای زمین و آسمانش — نه فکر اینجهان و آنجهانش
چو رو آرد بدرگاه خداوند — بپردازد وجود خویش پیوند
اگر زیر و زبر گردد همه عالم — نگرداند سر از درگاه یکدم
بحق چون باشد و با حق نیازش — پذیرفته خدا از وی نمازش
همه باشد بحق گفت و شنودش — برای حق بود نابود و بودش
بدین معنی خوش خورسند میباش — مر او را با خدا پیوند میباش
چنین باشد عبادت مر خدا را — چنین میرو طریق مصطفی را
چنین باشد عبادت گر توانی — که تا از راه یزدان در نمانی
کسی را کین عبادت یار باشد — دلش منزلگه اسرار باشد

درین دل این

درین دل این عبادت را حضور است — ولی مستغرق دریای نور است
اگر صد سال باشی در عبادت — نیاری گر بشه ما را ارادت
نباشد طاعتت مقبول الله — تو باشی مرتد و مردود و گمراه
عبادت از زمان حق را قبولست — که در دل حب اولاد رسولست
خدا از تو عبادت در نپذیرد — امیرالمؤمنینت دستگیرد
امیرالمؤمنین را گر بدانی — بیابی در حقیقت زندگانی
بنورش راه بر شو در معانی — که تا اسرار یزدانی بدانی
بدان واصل شوی چون بحر و قطره — بیابی از همه مقصود و بهره
بنورش زنده جاوید باشی — بمعنی بهتر از خورشید باشی

جواب و سوال سیم در اثار علم حقیقی گوید

دگر پرسی که علم دین چه باشد — معلم در ره ایمان که باشد
حقیقت علم و دانش علم دینست — چو دانی علم دین آنکه یقینست
بطن هر علم باطن را گزیدن — معانی باید از دانا شنیدن
چو دانی علم باطن راه یابی — بهر چیزی دل آگاه یابی

ز علم ظاهری رنجور گردی ز علم باطنی منصور گردی
ز علم ظاهری گردی پریشان ز علم باطنی یابی تو ایمان
ز علم ظاهری جز قال نبود ز علم باطنی جز حال نبود
بسوی علم قرآن راه میجوی بمعنیش دل آگاه میجوی
تو از آن طلب کن مغز ای دوست ز قرآن اهل ظاهر را بود پوست
نمیدانند حقیقت معنی آن تو معنی می طلب از علم قرآن
حقیقت معنی او اصل این است ز قرآن معنی او اصل دین است
ز دانایان طلب کن علم و بینی ز دانایان همه مقصود بینی
زمین و آسمان در پیش دانا چو خشخاشی بود بر روی دریا
ازین خشخاش ای نادان تو چندی سزد گر بر سبیل خود بخندی
تو خود را ای برادر نیست میدان چو گشتی نیست آنگه هست میدان
بهستی خدا چون مست باشی ز جام وحدت حق مست باشی
حقیقت معرفت دان علم حق را بخوان در نزد دانا این سبق را
چو گشتی واقف حق علم دانی پس آنگاهی معانیش بخوانی

شناسائی هم

شناسائی حق هم علم دین است حقیقت علم را معنی همین است
اگر صد سال در عالم شتابی بخود هرگز تو علم دین نیابی
ترا رهبر بعلم دین رساند ز پستیت بعلیین رساند
ز علم معرفت آگه نماید بسوی علم معنی ره نماید
بجوهر ذات گفتم این معانی تو می باید که این معنی بدانی
سخن باشد میان عاشقان در ولی خرمهره باشد در جهان پر
سخن را معنیش داند سخندان چه خرمهره چه در نزدیک نادان
تو معنی سخن در گوش جان کن بنزد جاهلان خاموش از آن کن
من از ذات خدا آگاه گشتم ز علم و معرفت آگاه گشتم
اگر با مرتضی همراه باشی ز علم و معرفت آگاه باشی
نباشد عارف و معروف جز وی زهی دولت اگر بر وی بری پی
چو دانستی بمعنی مرتضی را شدی عارف بعلم حق تعالی
کرا قدرت بغیر مرتضی بم که گوید سر لو کشف الغطا یم
کرا قدرت که گوید حق بدیدم بمعنی در ره وحدت رسیدم

بغیر مظهر حق شاه مردان — که او باشد خدا خوان و خدادان
خدا را هم خداوند حقیقت — بدانست این معنی در شریعت
نداند جز علی علم لدنی — که او برتر بود از هر چه دانی
کسی پنهان بود که اژدها را — بحکم او روان شد سنگی را
بحکم او بود سیر ستاره — بدستش موم گشته سنگ خاره
طریق علم او ما را طریقت — درین ره لطف او ما را حقیقت
سراسر این کتاب اسرار شاه است — بمعنی سر هر عالم را پناه است
مکن در نزد جاهل آشکارا — ولی پنهان مکن از مرد دانا
ز دست جانشینان پیمبر — بسی تشویش دیدم همچو بوذر
مرا عباسیان بسیار خوانند — که تا اسرار این معنی بدانند
اگر اسرار دین را باز گویم — بنزد عارفان این راز گویم
طریق دین حق پنهان نکوتر — میان عاشقان عرفان نکوتر
تو ای دانا چو این اسرار خوانی — طریق دین یزدانی بدانی
نهان دار این سخنها را ز جاهل — که جاهل از ره دین است غافل

چند از این کتب

چند از این کتب در دست نادان — نداند قدر قرآن مرد نادان
اگر زان کتب از دست دادی — بطبع جاهلان اندر فتادی
ازین جوهر بدانی رمز اسرار — ببینی در حقیقت روی آن یار
چو بینی روی او خاموش باش سر — مکن نزدیک نادان سر او فاش
ز بعد این کتب مظهر طلب دار — از آن پیدا شود اسرار آن یار
از آن معلوم گردد علم پنهان — از آن پیدا شود اسرار جانان
از آن گردی معلم در معانی — طریق دین یزدانی بدانی
از آن مانند منصور گردی — در آنی در حقیقت نور گردی
از آن مقبول خاص و عام باشی — از آن پخته شوی گر خام باشی
از آن یابی تو هم دنیا و هم دین — بکام تو شود هم آن و هم این
از آن بینی مقام قرب حیدر — از آن نوشی شراب حوض کوثر
ز آدم تا باین دم سر وحدت — در او بینی ز راه علم و حکمت
از آن مقصود هر دو کون حاصل — از آن باشی براه شاه مقبل
در او معنی جعفر شاه باشد — در او معنی الا الله باشد

ترا در دین احمد مقتدا اوست ترا رهبر بسوی مرتضی اوست

ترا او در مقام حق رساند بنور وحدت مطلق رساند

ترا آگاه گرداند ز اسرار ولی از جاهلان او را نگه دار

ترا ایمن کند از خیر و از شر رسی اندر مقام قرب حیدر

ز دین خویش برخوردار باشی بمعنی واقف اسرار باشی

ترا یاری بجز مظهر نباشد چو او در هیچ کان گوهر نباشد

چو مظهر یافتی در وی نظر کن محبان علی را زان خبر کن

که تا فیض از غواصان کیابند میان دیده چون تا عیابند

درین بحرند غواصان این بحر که در او رند از بحر بر بر

محمد بود غواص شریعت علی غواص دریای حقیقت

برآرد حیدر از دریا بسی در شود دامان اهل الله از آن پر

پس آنکه سر معنی گشت در چاه برآمد نی ز چاه و گشت آگاه

زبان حال بگشود از تحیر سخن میگفت از دریای او از در

بگفتا نی که شه دریای حکمت بمعنی بحر جود و کان حکمت

بگفتا نی که چو

بگفتا نی که حیدر شاه باشد حقیقت مظهر الله باشد

بگفتا نی که حیدر راه و رهبر از او ظاهر شده دین پیمبر

بگفتا نی که او اندر جهانست شهنشاه زمین و آسمانست

بگفتا نی چو او خورشید باشد بمعنی در جهان جاوید باشد

بگفتا نا که او در هر زمانی بگفتا نا که او در هر مکانی

بگفت تو چرا غافل ز شاهی فتاده همچو نابینا بجاهی

بگفتا نی که او دارد اساسی بهر وقتی بود اندر لباسی

بگفتا نا که او شاه شریعت بمعنی هم طریقت هم حقیقت

بگفت نا که او طفل و که پیر مرا از روی معنی اوست دستگیر

بگفتا نی که او را بندگی کن بدرگاهش تو سر افکندگی کن

بگفتم تو مرو جز راه حیدر که او باشد بمعنی راه و رهبر

بغیر از راه او راهی نگیری که نادان خیزی و نادان بمیری

ز حیدر راه یابی در معانی کی از رهبر ره عالم کامرانی

ز منصور این سخن اغیار شنید سرش را از تن [illegible] بریده

بریدند از تن او دست و پا را ❊ ثنا گفت از زبان او مرتضی را
پس آنکه ناله و فریاد میکرد ❊ همان اسرار پیشین یاد میکرد

در بیان مناظره حضرت امام جعفر صادق علیه و داود طائی علیه

بشنو از گفتار فرزند نبی ❊ آنکه او گفتست نقدم ولی
آن امامی کو بحق این راه یافت ❊ بر تمام سر حق آگاه یافت
آن امامی کو بعلم و زهد و فضل ❊ کرده از غیر خدا از جمله غسل
آن امامی کو چو جد شرع پاک بود ❊ کی زیانش خود ز دشمن باک بود
آن امامی کو ز جد میراث یافت ❊ علم و شرع و روی خود از غیر تافت
آن امامی کو حقیقت دیده است ❊ در حقیقت نور نور دیده است
آن امامی کو بفضل و علم و جود ❊ کرده است حق را معنی او سجود
آن امامی کو ورا دانم امام ❊ غیر حب او ندارم والسلام
در ولایت معنی اسرار اوست ❊ در طریقت دیده حظ را اوست
خود شریعت پیش او چون حفت ❊ خود ولایت پیش او چون نقطه
صد چو منصورش در این ره خود چنین ❊ خود همو بوده است و با حق همنشین

هر که واصل گشت

هر که واصل گشت با حق حق بود ❊ پیش ما دان او مقام و حق بود
چون رفیق راه ما را ای فقیه ❊ کی رسی در منزل ما ای سفیه
راه حق چون راه جعفر راست است ❊ جابجا از من چه حجت خواسته است
او ز راه شرع احمد یکقدم ❊ خود نه بنهاد است بیرون هیچ و کم
وانما سلطان دین در خانه بود ❊ از همه خلق جهان بیگانه بود
یکشبی داود دیده انوار او ❊ موج میزد بحر دل از اسرار او
خود شبی دیگر بیامد نزد شاه ❊ گفت ای در دین و دنیا ام پناه
داود طائی بکرد شرح خود سلام ❊ گفت از تو دین احمد با نظام
گفت تو ای فرزند ارباب قبول ❊ باب تو شاهست و جد تو رسول
خود برای نور عرفان بنده ده ❊ خود بلا اهل خود پیوند ده ده
گفت شاهش کی سلیمان زمین ❊ دارم علم شرع را از بر یکین
خود تو ای از زهد برتر از همه ❊ خود به پندم ترا حاجت بنه
گفت داود شه که ای نور قمر ❊ خواهم از نور ولایت یک ثمر
پس بگفتا جعفرش خود این جواب ❊ من بهم ترسم در آخر از عذاب

خود تو نهی کردی رو در کلفنی | بلکه اندر دین تست هر راز منی
اندرین ره خود بیت باید بکار | طاعت و زهد و ورع واری نثار
اندرین ره جان بباید باختن | خانه در کوی وحدت ساختن
من همی ترسم بسی داود ازین | خود نباشد حال من فردا چنین
پیش احمد خود نباشم شرمسار | نور عرفان در دلم گیرد قرار
چون شنید از صادق او گرد جامه چاک | او فتاد از گریه و زاری بخاک
گفت ای داود می دانی مرا | شرم دارم که بگویم ماجرا
آنکه مقصود زمین و آسمانست | اصل و فرع او به پیش من عیانست
آنچه احمد را بگفت حق در کلام | غیر آن کردی و دیدی روی عام
خود مسواک و مصلی غره | تو بسوی اهل دنیا رفته
زین سخن گردم ترک جمله من | ساختم من کوی معنی را وطن
رفت داود بخلوت کار کرد | رو بسوی کلبه عطار کرد
زنده کیش وحدت عرفان شده | مرده کیش زنده گی جان شده
او دگر با خلق همراهی نکرد | در فراق دوست میزد آه سرد

چون در آمد عشق

چون در آمد عشق در دل گرم شد | در محبت دل چو موم نرم شد

در بیان نان گرفتن داود طائی از امام جعفر صادق علیه السلام و حاصل شدن [illegible]

او ز پیش شاه خود نانی گرفت | خورد ازو یک لقمه و جائی گرفت
چون ز پیش صادق آمد او برون | دید ترسائی نجابت ذوفنون
داد او از نان شاهش لقمه | گفت استان بخور کاین نطفه
اندرین لقمه بسی اسرارهاست | واندرین گفتن بسی انوارهاست
چون ز دست شیخ ترسا نان گرفت | خورد نان او و ازو جان گرفت
خورد از آن لقمه روان معروف شد | او بمعروف از آن موصوف شد
چون بیامد در وجود او نور یافت | او وجود خویش را مشهور یافت
میگذشت روزی ببازار او چو باد | دید سقائی که بر خلق آب داد
گفت با خلقان که از بهر خدا | آب میگیرید نوشید از صفا
چون شنید او نام حق را خود ازو | در زمان بستاند از وی آب جو
آب نوشید و بدستش جام داد | نام حق را او بخود آرام داد
خلق را گفت از بهر خدا خوردم من آب | واردم از این روزه گو بی تو صواب

من دعا را رحمت خود ساختم | زان بصورت روزه را انداختم
گر بصورت بی روی انسان نه این | تا شوی واقف ز اسرار یقین
زانکه او تا صورتت را هیچ دید | معنی دارد نعره اهل سن نزید
گر بمعنی میروی انسان توئی | در حقیقت ایت عرفان توئی
خلق گفتند خود تو روزه داشتی | اینچنین تخمی چگونه کاشتی
هرکه در معنی بحق واصل نشد | او بکوی عاشقان مقبل نشد
گر قبولش خواهی و مقبول شوی | همچو کرخی رو بحق مشغول شوی

فی النصیحه

خبر از کردار خود شو می بدار | تا نباشی روز آخر شرمسار
خو نخواهی بود زنده جاودان | عاقبت خواهی برون شد از جهان
خود چه حاصل کردی ای گم کرده راه | موی همچون پنبه کی کردی سیاه
موسفید و دل سیاه ایمان ضعیف | با چنین خصلت تو کی باشی حریف
مال خلقان کرده بر خود حلال | دار و این معنی و صورت صد وبال
منصب و جاه و ریا و خورد و خواب | عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
فرش و دستارت نباشد عذر خواه | عاقبت سوزی بنارش چون گیاه

تا ترا حاصل

تا ترا حاصل شود پس غافلی | عاقبت میری تو اندر جاهلی
ای بدنیا صرف کرده عمر خویش | جان خود را کرده پاره تو ریش

قال النبی علیه السلام من آذی فقیرا بغیر حق فکانما هدم مکة عشر مرات و البیت المعمور و کانما قتل ملک من المقربین

من آذی

دیگرانکه دشمن اهل دلی | در وجود داری معنی جاهلی
قصد اهل الله کردی بارها | خود بپای خویش کردی جا رها
لشکر خود نهاد ای از اله | طاعت ظلمت برون کردی ز جاه
قصد درویشان بود کفر طریق | رو بر از قصد ایشان ای رفیق
تا شوی آزاد از کفر و گناه | در محل شرع یابی جیب شاه
خود بازی خانها بر روی آب | بعد از آن در وی نشینی بهر خواب
خواب در خانه چه باشد فکر کن | این معانی در دل خود ذکر کن
با چنین اوقات بیچاره تو | او فتاده در چه تن همچو گو
تن ترا خانه شده بر روی آب | روح خود را کرده در وی بخواب
از چنین خانه تو ویران میشوی | کی تو هم در خواب انسان میشوی

رو تو بیداری کزین از خواب زود　　تا شوی آگاه از سر وجود
هر که او بیدار گردد همچو صبح　　پیش خور او دم بر آرد همچو صبح
رو تو اینجا دم ز غنیمت دار نیک　　پیشتر زانکه روی در خاک و ریگ
خواب غفلت در درون جسم تست　　خود درون او در معنی قسم تست
خواب و جسمت خود بهم برباد شد　　صبح بیداریت را دریا بخشد
رو برون کن خواب از چشمت روان　　تا جهانی یابی از تو در جهان
جعفر صادق ز خواب و خور گذشت　　همچو احمد برتر از گردون گذشت
داود طائی چون شنید این　　گفت حقا کین چنین باشد چنین
معروف کرخی از آن دم نغمه یافت　　کو ز بهر جود او یقظه یافت
اندر آن قطره بسی اسرار دید　　اندر آن اسرار او انوار دید
سر اسرارت بگویم من عیان　　تا شوی در جسم معنی جان جان
قطره ات واصل کند در بحر او　　لاف منصوری زنان در شهر او
صاد و قت و بحر تو قطره از آن　　پیش او علم لدنی ذره دان
رو تو از شی صورت غسل کن　　واگهی قطره بدریا وصل کن

رو تو صیقل ده

رو تو صیقل ده دل زنگ خورده را　　تا ببینی اندر او خود برده را
چون ببینی سر ترا من نیستم　　در مقام هست خود من نیستم
تو ورا بشناس و با او یار شو　　که نقاب انداز و که بیدار شو
که تو دریا را ببینی موج زن　　که در آئی در میان مرد و زن
که شوی قاضی و مفتی در جهان　　که شوی در عالم معنی عیان
که درآئی همچو احمد سوی غار　　تا ببینی در میان روی یار
سر تو با فرعون شوم آئی بجنگ　　که زنی بر اهل دنیا چوب و سنگ
که شوی تو همنشین خاص و عام　　که تو گوئی این بود بر من حرام
که بعباد و زمانه جا بری　　که بسجود عاشقان ساجدی
که در آئی همچو مجرم پیش من　　که نشینی پیش تخت ذو المنن
که نقاب بر اندر رو کشی　　که ز خورشید جهان گیسو شوی
که بعیسی همدمی و گاه روح　　که بموسی در عصائی گاه نوح
که بریدی هرچه بر گردون بجام　　که دهی اسرار معنی را نظام
که شعیبی را تو چوپانی کنی　　که سلیمان را تو سلطانی کنی

گه چو اسکندر طلب داری حیات   گه چو خضر از خور روان داری نجات
گه تو با یعقوب باشی نوحه گر   گه ز یوسف میدهی او را خبر
گه بهار آئی و گه آری خزان   گه ز ابراهیم سر خواهی و گه جان
گه ثمر تو از شجر آری برون   گه تو گوئی این شجر را سرنگون
گه بیاری میوه بر شد جان   گه با محمد سر بگوئی تو عیان
گه شوی تاج و قصد جان کنی   گه تو سد باشی و دفع آن کنی
گه در آئی در تن و گه در نظر   گه کنی علم همه زیر و زبر
گه تو با عطار گوئی رو بگو   گه تو خود گوئی که اسرارم بگو
گه تو با عطار باشی همنشین   گه تو با عطار گوئی سر دین
گه تو با عطار باشی همزبان   گه تو با عطار گوئی این و آن
گه شوی عطار و خود را میپوش   گه نمائی در معانیها سر گوش
گه جمیع اولیا را راز گو   گه جمیع انبیا را دیده تو
گه وجود سازی از خود چار چیز   گه نمائی اندرو بسیار چیز
گه نشر اری تو بحر آب را   گه بینی خود تو بحر خواب را

گه تو باد آری گه

گه تو باد آری و گه باران و هم   گه کنی این مزرعه آباد و هم
گه زنی آری شکر اندر وجود   گه ز شاخ خشک آری میوه زود
گه ز مشک آری برون تو نافه را   گه ز آهو تو بگیری نافه را
گه در آری مرده را تو در سخن   گه تو زنده را کنی از بیخ و بن
گه بمانی و دهی صد تاج و تخت   گه تو ذکر با کنیش لخت لخت
گه کنی پیلی بیک پشه زبون   گه کنی چون لوط ملکی را نگون
گه دهی اسلام زاهد را بهر   گه زنی بر جان او چون نیش زهر
گه ز آتش گلستان سازی و سبز   گه طبیبی باشی و گیری تو نبض
گه برون آری تو از در بحر ها   گه مجرد باشی و گه گه خدا
گه تو کشتی سازی و گه بادبان   گه کنی غرق آتش بدریا بگزمان
گه شوی ملاح در کشتی تن   گه برون آری ز جسم ما سخن
گه شوی عطار و گه عطار نه   گه تو ئی اسرار و گه اسرار نه
گه کنی بر باد صد خرمن گناه   گه در آرش با آتش چون گیاه
گه نخوانیش که نزدیکم من آ   گه برانیش ز ملک اینک بلا

که زمین از هیبت لرزان شود — که سما از قدرتت گردان شود
که ز رحمت ابر بارد قطره ها — که لرزانی بیابان بیشه ها
که درآئی در وجود عاشقان — که درآری در زمین خوکان
که بسازی خانه که ویران کنی — که بکوشی خلق سرگردان کنی
که درآری در قفس مرغ چو روح — که برون آری ورا مثل صبوح
که شوی در راه احمد راهبر — که کنی از راه بی راهان حذر
که تو سلطانی و که سلطان نه — که تو با جانان و که با جان نه
که درآئی در نظر در پیش ما — که نبینم من ترا در هیچ جا
که جمالت روشنی جان شود — که وصالت همدم عرفان شود
که بکوی عاشقان داری تو سیر — که بسازی خود مقام خویش دیر
که بمکه یا مدینه بوده — که تو زمزم را بکوثر خورده
که عراق و فارس را گیری تو سیر — که خراسان را بگردی ملک خیر
که وطن داری تو طوس و سبزوار — که بمشهد بوده با او قرار
که سمرقندی شدی اندر خطای — که تو عالم را کنی در زیر پای

که دوزخ را

که وجود خویش را بردا ختی — که تو عقل خویش را در باختی
که تو پروانه شوی که شمع جان — که برون آورده خود را نهان
که نظامی را بیاری در سخن — که به بسطامی بگوئی من لدن
که همین گوئی نظام الدین من — که برآری عرش علیین من
که تو علم خضر را داری بحق — که تو عطار را میخوانی سبق
که با محمد راز گوئی در نهان — که با محمد گوئی خود را عیان
که تو باب شبیر شبیر را — که باب دیده اکبر را
که بباقر داده در جان چو روح — که بصادق داده علم صبوح
که بموسی نمائی خود لقا — که تو داری بر رضای او رضا
که تقی را با نقی ایمان دهی — که بعسکر معنی قران دهی
که تو مهدی گردی و آئی برون — که تو آئی در مقام کاف نون
که شوی جبرئیل و میکائیل هم — که تو عزرائیل و اسرافیل هم
که تبه او کنی پنهان شوی — که میان اولیا سلطان شوی
که تو شیطان را کنی در طوق لعن — که زنی بر قوم نادان تو طعن

گه چو منصوری که قوّتی دهی | گه درآوردش خود تو جا دهی
گه پسر را از پدر کردی جدا | گه کنی دردش به صبر خود دوا
گه کنی ذوالنون تو گویا در سخن | گه تو ئی اسرار معنی در سخن
گه میان عاشقان لیلی شوی | گه چو مجنون واله و واویلی شوی
گه تو محمودی که گوئی ایاز | گه با او گوئی معنی سر راز
گه یمین و امقش عذرا شوی | گه به نجم الدین ما کبری شوی
گه تو آدم را دهی جنات عدن | گه درآری خود ورا در کوس بطن
گه چو روح اندر بدن ای ما لطف | گه برون آئی که ارواح با تو لطف
گه نماز و گه نیاز و گه سجود | گه درآتش همچو روح خود وجود
گه به دوزخ اندرآری خلق را | گه بهشتی سازی خود بی زرق را
گه نخستین گوئی به قرآن بانی | گه تو خود والای ما نی بادلی
گه تو شاهی که صبوی گاه روز | گه تو خورشیدی جهانی خرقه دوز
گه طریقی که شفیقی در حیات | گه درون بحر غم داری ممات
گه امیری گه وزیری در یقین | گه نهادی اندرین اسلام دین

گه نبی برخوان

گه نهانی تو بیش باور اینه | گه نبی برخوان معنی ها بیده
گه ترا برهانش اعظم تکیه گاه | گه ترا انگشتی بباشی تا نباه
گه برون آری چو شیر از بیشها | گه بخوانی در علم علمها
گه نظر با شمس و منصور هم | گه تو ویران باشی و معمور هم
گه تو قبله گه تو کعبه در نماز | گه تو گوئی با خدای خویش راز
گه به یک لحظه کنی عالم نگون | گه روان کردی تو یک عالم چو جوی خون
گه جهان روشن کنی از روی خویش | گه سیاهی آتش عشق از روی خود
گه تو جان سازی و گه جان بری | گه تو شخصی را به اصفهان می بری
ای ز وصفت لال گشته بی زبان | خود که را حد آنکه گوید وصف آن
هر که آنچه تواند وصف تو | گفته است از خطا و راه نکو
گر تو اهل وحدتی رو گوش کن | جام وحدت را ز دستش نوش کن
از همان جا جا که من نوشیده ام | وز همان خرقه که من پوشیده ام
او بپوشید او بنوشید شمس دین | این معانی را بجو در سر وی
رو ببین احمد و او را بدان | وانگهی اسرار ما را کن نهان

آنچه حق گفت با محمد آن بکن ❊ غیر آن معنی نباشد در سخن
هر که او خود را با محمد راست کرد ❊ مرتضی جرم ورا در خواست کرد
رو تو خود را در شریعت راست کن ❊ خود گناهت را ز حق در خواست کن
رو شریعت را چو حیدر در جهان ❊ گر تو هستی در طریقت راه دان
در شریعت حیلهٔ تدبیر نیست ❊ در طریقت کم ترا زا پیر نیست
در شریعت رو تو کم آزار باش ❊ در طریقت با سخاوت یار باش
ای چو خفاشان تو نادیده چو روز ❊ چند نمایم راه خلاصت چو روز
رو گشا این دیده معنیات را ❊ تا ببینی روی حق را در لقا
هر که چیند نور حق او نور شد ❊ او بجنت همنشین حور شد
هر که کاری کرد او مزدی گرفت ❊ هر که نیکی کرد او نیکی شنفت
هر که راهی رفت او منزل برید ❊ او در آن منزل حقیقت را شنید
هر که با آن نشئت انسان ❊ او بقرآن علم القرآن شود
همچو آن کامل اندر علم دین ❊ تو ندانستی محبت را ازین
تو باهل الله داری کینها ❊ تو ندانستی فنا را از لقا

او باد زون

تو بآزردن کسی جاهل شدی ❊ احتسابت را کسی مایل شدی
تو بیازردی دل درویش را ❊ تو بآتش میفرستی خویش را
تا توانی نان مخور از کسب کس ❊ زانکه دارد نان کس در خود مگس
نان مردم خود بریم آلوده است ❊ خود ورا شیطان بخون پالوده است
رو تو از خلقان گریزان شو من ❊ تا ز اکرد و بهشت این جان و تن
رو بپاکی میل کن مثل ولی ❊ تا بیابی خود تو ایمان چون نبی
رو تو با ایمان باش و با ایمان بمیر ❊ تا شود ایمانت آخر دستگیر
تا شوی واصل چو منصور ای سلیم ❊ بسم الله گوی چون رحمان رحیم

قال النبی علیه السلام اوحی الله تعالی الی بعض انبیائه هذه مقیلک و تقیطن عنی فاحت حبا علیک الدنیا

ای برادر در علوم دین بکوش ❊ جام عرفان از علوم دین بنوش
علم باشد این جهان را روشنی ❊ تو ندانستی صفا از تیرگی
علم دین باشد معلم را سبق ❊ علم دین باشد ظهور شرع حق
علم دینم حیدر کرار گفت ❊ او مرا از لو کشف اسرار گفت

هرکه دارد علم او دین آن اوست | نعمت دنیا همه بر خوان اوست
هرکه او را دوست شد دین دار شد | در حقیقت واقف اسرار شد
هرکه با ما همره است از ما بود | هرکه بی ما باشد او رسوا شود
هرکه دارد او لباس اهل حق | او نه زد غیر انا الحق در نطق
هرکه ما را دید او از ما بود | گفتن او ربنا الاعلی بود
مر طریق جعفری دارم چو باب | خورده ام از ساقی کوثر شراب
خود ترا میراث باشد بغض و کین | زانکه داری دین مردان لعین
ای منافق تو مرا رافض مخوان | زانکه هستم من محب خانه دان
هرکه رافض خواندم ملعون شود | همچو سگ دایم سرش در خون شود
هرکه رافض خواندم عاصی شود | عاقبت چون عمر قاضی شود
گفت من سنی ام و تو رافضی | آن مقلد داشت دین ناصبی
او نه بد سنی منافق بود او | او برون از دین صادق بود او
رو تو ای عطار از پی دین گریز | زانکه هست با اهل دنیا در ستیز
رو تو راه شاه از سر بگیر | شرح احمد را بجو از جان بگیر

رو گریز از اهل

رو گریز از اهل دنیا ای پسر | زانکه ایشانند از دین بیخبر
رو مجرد شو ز کل خاص و عام | تا دهندت شربت کوثر بجام
چون که آن شربت خوری مردی شوی | در میان عاشقان فردی شوی
چونکه گشتی فرد مرد ما شوی | در انا الحق این زمان گویا شوی
غیر نبود جز درویشان دین | من ز علم شاه دارم این یقین
او یقین دانست اسرار ازل | او بکشف لوکشف را در محل
او یقین دانست هر پنهان که بود | چون ببیری تو بنادانی چه سود
روشناس این عبادات را معاد | تا شوی در ملک وحدت شاد شاد
هست شادی وصل جانان ای پسر | رو بپرس از روح و از اصل ای پسر
روح واصل هست ذات حق بحق | [illegible] جان از مظهر این سبق
چون جدا نشستی بجو هر ذات او | اندر او بین مظهر حق را باو
اندران دریا بزن غوطی چو نوح | تا شوی در جهان عیان چو روح
جد صدم گردد ازان یکتا [illegible] | تا شود مقصود او حاصل در آن
صد هزاران جان بطفیل اولیا | صد هزاران دل نثار اولیا

گر تو بشناسی تو خود را ای پسر　　زنده جاوید گردی چون قمر
سهل باشد گر تو بشناسی ورا　　خود بمیری در میان این بلا
ای تو از اسلام رفته خود برون　　خویشتن را کرده در دنیا زبون
مرد آنست کو بدین مصطفی است　　پی رو شاه آن امیر اولیا است
مرد آنست کو براه شاه رفت　　در ره مردان حق آگاه رفت
مرد آنست کو درین ره سر نهاد　　تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
مرد آنست کز تولا دم زند　　ور تبرا عالمی بر هم زند
مرد آنست کو بمظهر پی برد　　یا چو جوهر ذات حقش دم زند
مرد آنست کو بحق بینا شود　　او بنطق ذات حق گویا شود
مرد آنست کو درین ره نور دید　　او درین بحر خود منصور دید
مرد آنست کو بحق واصل شود　　این مراتب خود ورا حاصل شود
مرد آنست کو ز احمق دور رفت　　همچو موسی در مقام طور رفت
مرد آنست کو بدانا شد قرین　　یا بجوهر ذات من شد همنشین
مرد آنست کو فنای خویش دید　　بعد از آن نور بقای خویش دید

مرد آنست

مرد آنست کز جهان بیزار شد　　بعد از آن در گوشه اسرار شد
مرد آنست کو عبادت پیشه کرد　　بعد از آن فرق خوارج تیشه کرد
مرد آنست کو بدیده یار را　　یا شنیده همچو من اسرار را
مرد آنست کو متابع گشته است　　یا چو حیدر را خوارج کشته است
مرد آنست کو ز مردان رو بتافت　　او بسوی خواجه قنبر شتافت
مرد آنست کو بدین جعفر است　　یا چو سلمان او بدین حیدر است
مرد آنست کو بدین گویا شود　　یا بنور بوذر او بینا شود
مرد آنست کو زند منصور وار　　نعره اسرار فی منصور وار
مرد آنست کو بگوید حق یقین　　مع شود باش درین معنی یقین
مرد آنست کو بگه چو عطار این زبان　　گوید او اسرار پنهانی عیان
ای شده از دین عباسی ملول　　همی نخواه وایم از رسول
من کلید شرع پنهان داشتم　　ظاهر خود را چو ایشان داشتم
بعد از آن گفتم که ای عطار حیف　　گر جهان رفتی ولی گفتار حیف
گفتم این مظهر باهل دل یقین　　خود نگوییدم که برده ره بد [illegible]

لیک گر نباشد خود مرا / خود دعا گویند دایم در خلا
خود وطن چو گفته اند اهل کمال / بشنو از من گر تو داری ذوق حال
یک وطن عشاق را باشد اله / خود محقق گیر اندر وی پناه
یک وطن دیگر به پیش اهل شرع / خود بهشتی است و میداند ورع
گر تو از هستی خود بگذشتهٔ / در مقام نیستی پی بردهٔ
خود تو باشی مصحف اسرار غیب / که برازنده تو از مرات جیب
که میان عاشقان معشوق وار / که درآیی تا بری صبر و قرار
سر درآیی در بهشت با اولیا / که نمایی یوسف خود را لقا
ای ترا نامی ز قدرت بس عظیم / هست خاک آستانت پر نعیم
ای ترا آدم شده جویان چو من / دیده نورت را و شد شیدا چو من
ای ترا خود شیث خوانده در دعا / دیده موسی معیت را در عصا
ای تو داده نوح را کشتی حلم / هم باسحاق زمان دادی تو علم
ای درون نغمه داود تو / ای درون آتش نمرود تو
ای ترا گشته هم آتش گلستان / ای ترا داده چو ابراهیم جان

ای بداده

ای بداده هود را خوش نعمتی / کرده بر جبین خود خوش رحمتی
ای نشانده خود سلیمان را به تخت / کرده ذکریا پاره لخت لخت
ای به یوسف همرهی یعقوب وار / کرده خود را ز هجرش سوگوار
ای درون کلبه احزان شده / هم به یوسف در چه زندان شده
ای به یوسف بر سر تختش آمده / ای بکنعان طالع و بخت آمده
ای شده یعقوب را جان عزیز / ای به یوسف داده خود ملک عزیز
ای زلیخا را تو کرده زار او / ای دریده پرده اسرار او
ای بریده ساعد عاشقانرا / زرد کرده خود رخ زیباش را
ای بداده درد و صبر ایوب را / عاقبت کرده تو دردش را دوا
ای بداده صالح خود را صلاح / ای نبوت داده او را در صباح
ای بلا و درد تو پس درمان شده / مهر حب تو ورا ایمان شده
ای بداده ارمیا را جام عشق / ای بداده یوسف را نام عشق
ای بالیاس داده یونس را به بحر / ای بیوشع داده خود بر جبین قهر
ای به ادریس آمده اندر قبا / تا بدوزی جبه اسرار ما

ای شعیبی را بداده صد راز — ای ورا کرده بتوبه در کداز
ای باسمعیل کرده حکم سر — خنجر شر را داده از معنی خبر
ذی الکفل ای ز ذی الکفل آب رحمت خواسته — جنتی از بهر او آراسته
ای با الیاس و بخضری راهبر — خود ز روح عیسی داری خبر
ای باحمد گفته خود اسرارها — خود باحمد بوده در عین دعا
ای باحمد داده خاتم صبحگاه — ای باحمد گفته اسرار اله
ای تراشناخته مردان خر — باشد او اینم درون آن سقر
ای توراشناخته سقرما — عاقبت گیرد ورا نار بلا
ای تراشناخته قاضی شهر — خود باو راند شریعت تیغ قهر
ای تراشناخته خلقان عام — تو مکن زنهار با ایشان سلام
ای تراشناخته ناپاک زاد — زانکه او بوده ز قوم و نسل عاد
ای تراشناخته جز جعفری — این معانی را ز صدقم باوری
ای توراشناخته جز اهل فضل — زانکه ایشانند خود پاکیزه نسل
ای تراشناخته جز اهل راز — زانکه دایم او بده اندر نماز

[illegible]

ای تراشناخته جز حق کسی — زانکه حق بودی و حق گفتی بسی
ای تراشناخته جز مصطفی — مصطفی دیده بمعراجت لقا
ای تراشناخته جز کاملان — بهر دیدارت ستاده حاملان
ای تو در معنی ظهور مصطفی — ای تو در صورت لقای مرتضی
ای بمکه کرده در اول ظهور — ای باخر در نجف بودت قبور
ای ز حق عالم راشد مقصود تو — ای بنطق معنوی به بود تو
ای ربوده هستی منصور را — جام هستی داده آن نور لا
ای تو کرده قطره آن نور را — خود انا الحق گفت آن جور را
ای تو گشته ماه وش دلها بنور — دارم از نور ولایت من حضور
ختم کن عطار تو اسرار خود — خود کجا دیدی تو دلدار خود

در واقعه مرض شیخ عطار در محل کودکی و حیات یافتن از امیر المومنین علیه

من بدم در طوس بوقت کودکی — گشته بیمار و گذشته از خودی
هشت ماه و نصف بیمار و زار — اوفتاده همچو ماهی برکنار
که طبیبان گفته اند و که عدم — که نهاده خود در آن [illegible] قدم

همچو نی بگداخته اعضای من / خشک گشته ساعد و بازوی من
باب و مامم از طمع نی فی المثل / یک رمق چشمم نمانده تا اجل
خود کفن آورده تابوت هم / کنده بهر گور من مخلوط هم
مادرم از حالت من گریه کرد / باب من چون من گریبان پاره کرد
چون ز خود رفتم بدیدم من کسی / من ز ترس او بلرزیدم بسی
گفت ای کودک مترس از من که من / همچو جان باشم ترا اندر بدن
من کنم دردت درین دنیا دوا / تا نگویی در جهان اسرار ما
من ترا جان بخشم از کرم / خود تو گردی پیش دانا محترم
در جهان گفت تو باشد همچو در / بحر پر گردد از آن در چه پر
بعد از آن مالید دست خود بمن / زان ید الله خوانمش در انجمن
اندر آن حالت مرا امید آن / کو ندارد اسم خود از من نهان
گفت ای عطار خواهی نام من / گویمت تا نوشی جام من
خود بدان عطار نام من علی است / هر که دارد حب من در جان ولی است
خود مرا حاضر بدان در واصلان / خود مرا میدان به پیش مقبلان

رو طلب را تو از اهل

رو طلب را تو از اهل قبول / زانکه ایشانند در دین رسول
رو طلب کن تو مرا از طون و طوس / یا بکاشان یا بحله یا بروس
رو طلب کن در نشابور مقوم / یا بشهر سبزوار و یا بروم
یا ببام رو یا بهاری یا نجف / یا بکوهستان که داری آن طرف
چون بگفت این و روان شد شاه زود / من شدم در آتش شوقش چو عود
مست رفتم جستم و دستم نماند / انچنان در پیش حیدر ماندم
خود ز من آب عرق میرفت جو / خود خدا داده بسی صد رنگ و بو
بعضی گفتند این عرق از مرگ زاد / گفتم از دست شما فریاد داد
خود مرا جان زجانان آمده / پیش من شاه سلیمان آمده
خود مرا عیسی مریم جان بداد / در درون من دم عرفان نهاد
خود مرا حق داد جان نور نور / من ندارم ذوق رضوان و قصور
خود مرا آن شاه یار خویش خواند / در همه خلق جهانم پیش خواند
من غلام از غلامان ویم / من نکوکردی ز دامان ویم
من که عطارم ز بحرش قطره / پیش خورشید ویم چون ذره

من زخاک پای او برخاستم   ملک و دنیا را بمطلق آراستم
من درون بحر جنبش در روم   لاجرم بودم صدف گوهر شدم
من شدم غواص مغز کلام   برده ام گوهر معانی چون نظام
خوش نطقهای بعد از من زاییده   داده ام او را بمعنی فایده
من نگویم غیر تو مدح کسی   کرده ام سر بصحرا چون خسی
دین و دنیام ز تو روشن شده   باغ و خوان من ز تو گلشن شده
هر چه عالم راز تو نور و ضیا   داده عطار را نور از لقا
ای تو را عطار جویان آمده   تو خود اندر خود نمایان آمده
ای ز نور معدن اسرار غیب   سر او رده درین دنیا ز جیب
ای که جمله کل ز تو حیران شده   عشق در کوی تو سرگردان شده
صد هزاران همچو عطار این زمان   همچو پنبه گشته خشت بی زبان
هر که دارد حب حیدر راه یافت   همچو خورشیدی که او بر ماه تافت
هر که دارد حب او ایمان برد   ورنه ایمانش همه شیطان برد
هر که دارد حب او سلمان باشد   او چو شمعی در میان جان باشد

هر که دارد حب او بوذر

هر که دارد حب او بوذر شده   همنشین حیدر و قنبر شده
هر که دارد حب او عمار شد   او براه خواجه عطار شد
هر که دارد حب او او زنده است   در میان واصلان فرخنده است
هر که دارد حب او آزاد شد   کفر و ظلم او همه برباد شد
هر که دارد حب او متقی است   تو همی گویی که نی او رافضی است
بهر این گفتی تو ملعون گشته   از نسل نبی تو بیرون گشته
هر که گوید او مومن را رفضی   او شده در هر چه عالم خارجی
خارجی را غیر دوزخ جای نیست   در بهشت عدن او را جای نیست
خارجی و ناصبی را مرده دان   خود منافق را بدوزخ برده دان
رو گریزان شو ازین قوم پلید   یا برو در کوچه حبل الورید
اول معنیم حب حیدر است   زانکه در وی نور معنی انور است
اول معنیم حب اولیا است   زانکه او موجی ز دریای خدا است
اول معنیم پی شرع در نظر   آخر معنیم به شرع راهبر
اول معنیم علمش آمده   آخر معنیم علمش آمده

اول معنیم بر عالم گرفت / آخر معنیم بر آدم گرفت
اول معنیم باشد راستی / آخر معنیم باشد آشتی
اول معنیم آیات کلام / آخر معنیم می داده بجام
اول معنیم او جان آمده / آخر معنیم او در جان شده
اول معنیم او گفته سخن / آخر معنیم گفته من لدن
اول معنیم شاه لوکشف / آخر معنیم نور عرف
اول معنیم دارد جام عشق / آخر معنیم دارد کام عشق
اول معنیم کام اموحشه / آخر معنیم ایمان سو حشه
اول معنیم مقصودم علی است / آخر معنیم بودم علی است
رو تو ایمان تقلیدت بسوز / تا شود ایمان تحقیقت چو روز
رو تو از تقلید بگذر همچو من / زانکه تقلیدت ندارد جان بتن
تا ز تو ماند بعالم یادگار / من ترا شافع شوم روز شمار

باب در فضیلت این کتاب فرماید علیه الرحمه

با خدا بستم بمعنی عهد تو / بی تو باشد خود بهشتم بازگو

بی تو از آن بزنم

با تو ای کاتب نباشم در بهشت / زانکه این مظهر بدستم سرنوشت
رو تو کاتب کن ازین مظهر بروز / دار در عرفان بمعنی اش چو سوز
گر تو این مظهر کتابت کرده / تو بهر دو کون میکن زنده
تو شوی فیاض خاص و عام را / در بهشت یابی تو خود آرام را
حیدرت جامی دهد از دست خود / کن زبانچه بلا خود ستر خود
جام حیدر را زکوثر نوش کن / رو تو همچون کاتب وحی جوش کن
کاتب وحی آن کلام اله نوشت / تو معانیش نویسی در بهشت
حق تعالی خود پیام زد ترا / گر کتابت کرده مظهر چو ما
هر که او این مظهرم خواند بدهر / علم معنیش بگیرد شهر شهر
هر که شک آرد بمظهر دوزخی است / زانکه این مظهر نشان جنتی است
شک میاور تا بهشتت جا بود / در دلت نور یقین پیدا بود
هر که در مظهر شود اسرار دان / او بجنت حجله نهانی عیان
هر که مظهر خواند او مظهر شود / همنشین خواجه قنبر شود
گر تو جان خواهی چو من مظهر بخوان / تا دهد جانت خداوند جهان

مظهرم جان تازه کرداند چو روح — جوهر ذاتم دمیده چون صبوح
جوهر ذاتم جهان را جان دهد — زانکه او از معنی قران بود
جوهر ذاتم بحق واصل کند — هم تو را نور از رخ حق در دل کند
مظهرم از عجایب نور باش — همچو موسی خویش را در طور باش
مظهر من را لسان الغیب دان — اوست اسرار همه عالم را زبان
مظهر من در شریعت آمده — در طریقت او حقیقت آمده
مظهر من چون شریعت روشن است — او بهشت عدن را دان روزن است

[illegible]

گر توان شاعر به غیبی مظهرم — ور نخوانی بگذر نانی جو هرم
بعد از آن اسرار ایشان گوش کن — روز جام عاشقان می نوش کن
رو تو این مظهر ز ایشان کن طلب — زانکه ایشانند مظهر را سبب
رو به میدان معانی تاز تاز — تا بری گوی معانی در نماز
بعد تو عطار درویشان حق — مظهرت را ور دو ساز چون سبق
جوهرت در گوش صاحب راز شد — زانکه او با اهل آن انباز شد
جوهرت مظهر بگنجی یار شد — خود را سر پوش از اسرار شد
تا نیفتد او بدست خارجی — منکر مظهر بود خود ناصبی
این کتب شرحی بود از انبیا — وین کتب دارد بیان اولیا
این کتب گوید [illegible] از رسول — وین کتب دارند نوری از بتول
این کتب اسرار درویشان بود — این کتب کفار دل ایشان بود
این کتب کشف جمیع اولیاست — این کتب پیش محقق مقتداست
این کتب گوید که حق دان شو چو من — یا برو تو همچو من از کور تن
این کتب بهر منت گوید سخن — این کتب گوید که آن کن این مکن

این کتب از پیش سلطان آمده	اندرو اسرار برهان آمده
این کتب از معنی قران بود	این کتب خود نور از ایمان بود
این کتب داند زبان اولیا	این کتب داند مکان اولیا
این کتب از ذات آدم دم زده	آتشی از شوق در عالم زده
این کتب را احمد اندر غار دید	که میان کوچه و بازار دید
این کتب را احمد مختار خواند	بعد از آن در دل عطار ماند
این کتب را امر شد اسرار گفت	بعد از آنش خرقه عطار گفت
این کتب در شان شاه اولیاست	این کتب مدح و ثنای مرتضی است
این کتب از یاسین دارد نظام	این کتب آورده است از حق پیام
این کتب دید خدا اگرد انکار	کوس این دولت همی زد برقرار
این کتب را در سما جبریل خواند	بعد از آنش چون ضیا بر دیده ماند
این کتب ورد ملایک آمده است	یا بهمراهی سالک آمده است
این کتب از مال دنیا بهتر است	زانکه از گفت علی اکبر است
این کتب دارد شرابی از ظهور	میکند در جان اهل دل ظهور

این کتب چون صبح

این کتب چون صبح صادق دم زده	خویش را بر جان نامحرم زده
این کتب با محرمان همراه شد	او بخلوت خانهٔ آن شاه شد
این کتب آید بمهدی در سخن	رو منافق را بکن از بیخ و بن
این کتب اسرار دارد صد هزار	این کتب عطار دارد صد هزار
این کتب از عرش اعظم آمده	این کتب از بطن آدم آمده
این کتب با انبیا همراه بود	از طریق اولیا آگاه بود
این کتب از شاه دارد نامه	در میان اولیایش خانه
این کتب را نام مظهر آمده است	زانکه او از پیش حیدر آمده است
این کتب بحریست بی پایان عیان	اندرین سر جو عالم را چنان
این کتب دایم براه راست است	او کتابت را ز حق درخواسته است
این کتب از حق ترا پیغام داد	بعد از آن در جنت انعام داد
این کتب همراه و هم رهبر بود	بر طریق خواجه قنبر بود
این کتب گوید که مهدی میرسد	شهسوار ملک شاه دل میرسد
این کتب عالم بگیرد در زمان	زانکه مدح باب او دارد زبان

این کتب وارث از دریای نور / زان میان اولیا دارد حضور

این کتب در صین ادم امد است / در نفخت فیه محرم امد است

این کتب غواص بحر هر کلام / این کتب خورده ز کوثر جام جام

این کتب منصور و منصور این کتب / این کتب اندر انا الحق است لب

این کتب نقشی است از نقاش صنع / بهر دشمن خو رخش بگداخت صنع

این کتب گفته تذل من تشا / این کتب گفته تعز من تشا

این کتب از گفته دلدار ماست / مثل این گفتار در عالم کجاست

این کتب دارد علی العرش استوی / گفته در وادی حیرت قل کفی

این کتب از بحر احمد قطره / این کتب دارد ز جعفر نقطه

این کتب دارد لباس جعفری / معرفت گفته باهل معنوی

این کتب را خود ید بیضا عیان / این کتب را خود بمعنی صد زبان

این کتب درد مجازرا دوا / این کتب آینه دل را جلا

این کتب در جان خارج خنجر است / بلکه بر شکل سنان و خنجر است

ای خوارج ترک کن بغض علی / تا شود حق راضی از تو هم ولی

منه عظام ابوم

منکه عطارم ز جوهر سالها / کرده ام در خلوت بس نالها

ای باحمد در شب معراج تو / ای باحمد هم سر و هم تاج تو

ای جمیع انبیا را سر شده / بر تمام اولیا مهتر شده

ای تو تاج انما بردا شته / خلعت انا فتحنا داشته

ای ابا کرده فخر جبرئیل / ای ترا مادح شده رب الجلیل

ای تو مظهر عجایب امده / ای بهر چو کون غالب امده

ای بهر چو کون فرمانت روان / ای بحکم تو شده رفتار جان

ای ترا دیو پری جویان شده / ای بانسان در زبان گویا شده

ای ترا نشناخته هر ناشناخت / عاقبت سر را درین میدان بباخت

ای ترا نشناخته هر [illegible] هی / عاقبت خواهد فتاد اندر چهی

ای ترا نشناخته هر ناصبی / خود ندارد در معانی زندگی

رو بگو انچه بحق دانسته / رو بگو انچه ز نقش دیده

گفتم این مظهر بکشف او مظهری / مثل این مظهر نیابی جوهری

جوهر ذات از کمال حق بود / ذات را خود بیه کی دق بود

علم با علم کلام کرد کار   غیر این علم نباشد یادکار
علم من باشد احادیث کلام   من ز نهرت او ربودم این پیام
غیر این معنی کلام از من مجوی   زانکه دارم در حدیثش آبروی
من براه مصطفی دارم قدم   من بکوی مرتضی دایم روم
راه احمد رو و سر از من شنو   رو تو بهر مظهرم جان کن گرو
نور مظهر زنده کی جاودان   یا بجوهر ذات کرد جان جان
هر کتابی کو برونست از کلام   رو بسوزانش تو جمله والسلام
چون کلام از حق بود حق گومست   وانکه نی در کوی وحدت جو میست
کوی وحدت کوی درویشان بود   مذهب حق گفتهٔ ایشان بود
هر که او از نفس خود بیزار شد   او ز خواب غفلتش بیدار شد
خواب غفلت بود ای نفس را   داد خون بلغم او را اشتها
ای برادر همره نفس ادر   بر همه نقش جهان نقش ادر
من شدم دریا و دارم موجها   خود چه سنجد قطره در بحر ما
ما به بحر لایزالی غرقه ایم   پیش از موت معین مرده ایم

ای ز غفلت

ای ترا غفلت زده از خواب مرگ   ظلم و بدعت را نکرده هیچ ترک
رو بدان خود را که تا دانا شوی   تا بنور خویشتن بینا شوی
حیف باشد که ندانی خویش را   همچو حیوانی دوانی خویش را
تو ز نسل آدمی ای آدمی   نیست در ذات تو زان دریا نمی
ای ز باب خویشتن رو تافته   جامهٔ از نهر شیطان بافته
جوهر معنی من لا قیمتی است   او ز جوهر خانهٔ آن جوهر لیست
جوهر معنی من از گنج اوست   مدعی را این معانی رنج اوست
جوهر معنی من از مرتضی است   زانکه او اندر دو عالم مقتدا است
جوهر معنی که دارد غیر او   اهم با او گفته محمد سر او
مصطفی و مرتضی یک جوهرند   با موحد همچو نوری دربند
مصطفی با مرتضی اسرار غیب   خود محب او ندارد هیچ عیب
مصطفی با مرتضی دیدار دید   بلکه لمعه دید او دیدار دید
مثل عطار نباید در جهان   زانکه این معنی شده بروی عیان
ای تو غافل از معانی های او   جز بروی در معانی هیچ بو

اصل جسم را دانی چو من | غیر از نیم نیست در دنیا سخن

اصل معنی راه او رفتن بود | در طریق خارجی گشتن بود

اصل معنی را که جان من از وست | در معانی دیدن جانان نکو است

کوی سلطانی من از دوست اوست | نیز معنی ام بدان از شصت اوست

اهل راز آنست کو منصور دید | خویش را بر دار معنی نور دید

اهل راز آنست کو دیدار شد | همنشین صاحب اسرار شد

اهل راز آنست کو خویش خبر است | او چو سلمان واقف سر ولیست

اهل راز آنست که باشد رازدار | یا چو خواجه همت او ذوالفقار

اهل راز آنست که با دلدل سوار | عهد او باشد بمعنی استوار

اهل راز آنست که با شاه نجف | در معانی دیده باشد من عرف

اهل راز آنست که او آگاه شد | او بعلم مرتضی همراه شد

اهل راز آنست که این ره رفت | نه چو آن مرغی که هر سو خواست رفت

اهل راز آنست که در حبل الورید | میخورد او شربت هل من مزید

اهل راز آنست که او فریاد کرد | از غم جام محبت داد کرد

اهل راز آنست کو

اهل راز آنست که کوثر چشید | شربت از ساقی کوثر در کشید

اهل راز آنست که خود را فروخت | دل ز تسلیم رضا با درد ساخت

اهل راز آنست که با درد آشنا است | در معانی همنشین جان ما است

اهل راز آنست که چون فکر کار کرد | خویش را با نور ایمان یار کرد

اهل راز آنست که با عشق آمد است | نه چو اهل ظلم در فسق آمد است

اهل راز آنست که غم همراه اوست | درد و محنت با الم همراه اوست

اهل راز آنست کو واصل بود | یا به پیش عارف کامل بود

اهل راز آنست که با مظهر نشست | یا چو حلاج این زبان از سر گذشت

اهل راز آنست که با معراج بود | جبرئیل از حمیتش محتاج بود

اهل راز آنست که علمش گاو ذو نوشت | اهل وحدت آنکه نامش رهنمو است

اهل راز آنست که معنی دان شود | در هدایت جامع قران شود

معنی اول بذات اوست فکر | معنی آخر بذات اوست ذکر

معنی اول نبوت را عطا | معنی آخر ولایت را صفا

معنی اول رسد اسرار غیب | معنی آخر برار داور جیب

مغنی اول شنود از مصطفی — مغنی اخر رود از مرتضی
مغنی اول به پیش او حیا ن — مغنی اخر شنوده پی بیان
مغنی اول زاو سر برزده — مغنی اخر به منبر رشده
مغنی اول جهانرا نور داد — مغنی اخر جهانرا شور داد
مغنی اول که باشد این پدران — مغنی اخر تو از مظهر نجوان
مغنی اول امیرالمو منین — مغنی اخر امام المتقین
مغنی اول شه دلدل سوار — مغنی اخر کرفته ذوالفقار
مغنی اول شفیع امتان — مغنی اخر شهی عطار دان
مغنی اول بیان انما — مغنی اخر بیان هل اتی
مغنی اول کلام کرد کار — مغنی اخر توئی اسرار یار
مغنی اول عیانی دریقین — مغنی اخر نهانی در زمین
مغنی اول تو پیدا امدی — مغنی اخر تو شیدا امدی
مغنی اول بیان انبیا — مغنی اخر نشان اولیا
مغنی اول جهانرا غلغله — مغنی اخر جهانرا ولوله

مغنی اول تو جان

مغنی اول تو جان اری بتن — مغنی اخر روان اری کفن
مغنی اول تو ادم را رفیق — مغنی اخر روح اسه طریق
مغنی اول ظهور در طهور — مغنی اخر شکور در غفور
مغنی اول تو مقصود امدی — مغنی اخر تو محمود امدی
مغنی اول تو نور اسمان — مغنی اخر رفیق انس و جان
مغنی اول خدا دادت بعلم — مغنی اخر عطا دادت بحلم
مغنی اول تو تاج انبیا — مغنی اخر رواج اولیا
مغنی اول ترا قران کتاب — مغنی اخر ترا ایمان خطاب
مغنی اول ز تو انوار باش — مغنی اخر ز تو اسرار باش
مغنی اول با بیان کشف تو — مغنی اخر بیان لطف تو
مغنی اول بصادق ختم کن — مغنی اخر بعاشق حکم کن
مغنی اول که صدق اولیا است — در جهان میدان علی موسی رضا است

در سبر کردن قطب و اسرار کل و سخن اهل اسه فرماید علیه رحمة الله

ای ز تو اسرار مبهم اشکار — در رهت عیسی مریم پرده دار

علم اسرار لدنی پیش تست   سالک اسرار حق درویش تست

چون تو بودی در دل منصور نور   زان از او آمد انا الحق در ظهور

غیر تو خود نیست در عالم کسی   این شود زین معین خود بسی

هم نور روح در بدن هم نور دین   هم تو باشی با نبوت همنشین

خود نمائی خویش را در آینه   گه برون آئی و گهی عاینه

گه بپوشی تو لباس عاشقان   گه شوی اندر میان جان نهان

گه بجوهر ذات گوئی وصف خود   گه بمظهر فیمائی کشف خود

گه بانشته نامه داری حالها   گه بانشته نامه داری قالها

گه بانشته نامه هست هست   گه بانشته نامه هست و هست

گه بانشته نامه اشتر گشته   گه بانشته نامه ۶۶ گشته

گه بانشته نامه عاشق بوده   گه بانشته نامه صادق بوده

گه بانشته نامه گوئی سر او   گه بانشته نامه گوئی گفت و گو

گه بانشته نامه میکردی نهان   گه برسن باشی و بار صد فغان

گه عرب گردی و گوئی زنجبیل   گهی گوئی تسمی سلسبیل

گه بتبریز الحق

گه تو بندی عقل را دستار عشق   گه به بندی عشق را بازار عشق

گه میان انبیا در جبه   گه میان اولیا در خرقه

گه تو زنگی در حبش گه فارسی   گه بملک روم شکل مرد حارسی

گه قدم داری بمصر و گه بشام   گه بماورالنهر داری خود مقام

گه خراسانی شوی در ملک طوس   گه ترا عطار باشد پای بوس

گه بدشت و بحث داری تکیه گاه   گه درون کاشغر داری سپاه

گه خجند و اندجان را کرده سیر   گه کشوده در بخارا باب خیر

گه تو خارزمی و گه مرو و یون   گه کنی شاپور ما را سرنگون

گه عراق و فارس را برهم زنی   گه باذربایجان آتش دم زنی

گه حسن گفتی شوی در لاریجان   گه وطن سازی تو در مازندران

گه بگیلان در روی در قشدری   گه درون شیروان بر منبری

گه بپوشی اردبیلی را لباس   گه صبا را کرده تخت و اساس

گه در اما تو بهندوستان زمین   گه به پنجی انجه و مدین ازین

هر زمانی در جهان غوغای تست   خود بهر قرنی چنین سودای تست

که بحق خود گنج نهانی وهی | که ملک جان سلطانی وهی
در مدینه خود با احمد بوده | سالها در کوی احمد بوده
خود تمام اولیا را راهی تو | خود تمام انبیا را شاهی تو
خود نبی را در میان جان توئی | خود ورا معراج در عرفان توئی
هست کلام شرع احمد کشف تو | هم نظام الدین احمد لطف تو
خود ز نعمت گشته ایمان سربلند | ای تو شیط نما کشیده در کمند
عشق و علم و حلم هشت ذره | هر دو عالم پیش بحرت قطره
ای تو اهل عشق را مقصود ها | گروه با اهل معنی وعد ها
ختم این نامه بنام تست ختم | زانکه پشت [illegible] بر لوح کتم

در آتش شوق سوختن شیخ عطار و جوشش آتش عشق

ای تو کرده جان مشتاقان کباب | ای تو کرده ملک [illegible] همانی خراب
با الهی من تسلیم ادم | خود بفرمان تو چون مبهم ادم
هر چه خواهی ان کنی سلطان توئی | هیچ احتیاجی نیز در برهان توئی
انچه فرمان تست فرزان میکنم | جان فدای جان جانان میکنم

داغ ماتم خو

داغ ماتم خود بجانم سوخت | بهر سوزش خود وجودم عورتست
اتشی کز تست من پروانه وار | اندران آتش درایم بیقرار
آتشی کز تست من هم چو میش | در وجود خویش محرم خوامش
سوزش عاشق ترا نیکو بود | آب چشم او ترا درجو بود
جان من باشد ز آتش شعله زن | رو تو آتش در درون خرقه زن
شعله آتش زدی در جان ماست | آتشین ساختی خویش مرحباست
ای ترا از سوزش دانا حضور | خود درون شعله دانا حضور
که میان آتش سوزش تو ئی | که میان سوزش خویش توئی
خود شدی آتش که تا سوزی مرا | خود چه باشد ذره پیش ضیا
من نیم خود هیچ جمله خود توئی | من ز خود برداشتم [illegible] دوئی
من و چه خویش را انداختم | جان خود را پیش جانان باختم
من بتسلیم رضا این ره روم | نه چو غولان جهان بیره روم
گر تو خواهی که شوی ازاد و فرد | رو تسلیم رضا میدار درد
درد و سوزش حال درویشان بود | ناله غم در دل ایشان بود

حبر داوند والم تسلیم هم — پیش دانا این همه باشد کرم
سوخت این عطار را از شوق خویش — هم تو خود مرهم نهادش بر ریش
هرچه از پیش تو آید خوش بود — پس لطیف و نازک و دلکش بود
یا الهی عفو کن جرم مرا — زانکه در عالم بسی کردم خطا
گر فزاید خطا عفو آن تست — خود بهشت یک ارزنی از خوان تست
خوان نهادی پیش ما هم از کرم — اینچنین طعمه خورد صید حرم
اندران خوان عشق را یک لقمه دان — خود از آن لقمه تو کلی خورده دان
گر خوری کلی از آن لقمه چو شاه — تو به معنی خود و رایی اشتباه
از زمان یابی خلاصی از نه چرخ — از بهشت و دوزخ و از خویش نیز
جمله اینها را بدان اصل شو — همچو قطره رو بدریا وصل شو
چونکه گشتی وصل جمله خود تویی — خود بعالم دیده دیده تویی
هم تو باشی در انا الحق عین حق — هم تو دانی همچو حیدر این سبق
هم تو باشی روح انسان با نفس — هم تو باشی عین جانان در قفس
هم تو انگشت کردی از سر اله — هم تو بینی از دل ماهی بماه

هم با اسرار همه واقف شوی — هم طواف کعبه را طایف شوی
هم تو باشی نار و هم نور و ضیا — هم تو باشی خود موسی در لقا
هم تو با عطار باشی در سخن — هم تو با منصور باشی فهم کن
هم تو آتش باشی و هم گلستان — هم تو باشی علم معنی را عیان
هم تو داری هم بعزرائیل روح — هم تو پیدا کرده کشتی نوح
هم تو اندر عشق باشی شعله زن — هم تو ساکن در دل انسان وطن
هم رواق طاق معنی جای تو — هم محشر نعره غوغای تو
هم تویی پروانه شمع زمین — هم تو با در صورت معنی امین
هم تو کردی عاشق غم را زبون — هم تو با غم در دل نادان فزون
هر که دانا گشت او هم بجو — در سرای معنی محرم بجو
هر که سوی بحر کند این جوی را — او ازین میدان ربوده گوی را
هر که این ره رفت منزل او برید — او همه آواز یا من هو شنید
هر که این ره رفت او را می شناس — زانکه این مظهر بود او را لباس
هر که از این راه او پی شوق شد — یعنی غل در گردنش چون طوق شد

در بیان خواجه نیشابوری فرماید علیه رحمة الله

بود در نیشابور ماخوش منعمی	بود او را خانها پر زر همی
تاجران بسیار در ملک جهان	او روان کرده زبهر این و آن
مزرعه در ملک او بسیار هست	خود چه حاصل او معانی زو نخست
خود مرا ناگاه بر کویش گذر	او فتاده پور او دیدم بدر
چون مرا دید آن پسر از جا بجست	ریسمانی از ادب بر پای بست
خواستم پرسیدم احوالات او	بر گوار بابت چو بود اوقات او
گفت با من که توقع از تو من	این دگر زابا من گوئی سخن
مدتی ده روز شد کو خفته است	اهل دل گویند ویرا جنة است
هر که آید در عیادت پیش او	غیر فحش از او نباید گفت و گو
فحش گوید خود عیادت خواه را	زرد گردد او رخ چون کاه را
از برای روح احمد بگذرمان	در سرش آی و بخوان علم بیان
تا شود تسکین زبانش در سخن	بهر حق گوئی که تو خاری مکن
چون شنیدم من ز پورش این جواب	رفتم نزدیک او بهر صواب

چون رفتم پیش

چون برفتم پیش او دیدم ورا	در مقام کندن جان صفا
چون نظر افتاد او را بر فقیر	گفت ای عطار ما را دستگیر
گفتمش ای خواجه ملک نشاط	بوده بر شکل فرزین بر بساط
عاقبت جان را بر افشان در ثبات	تا نگردی مات تو بر این سبات
این زمان با خدا باید بدن	خود ازین دریا برون خواهد شدن
گفت ای عطار وقت مشکلست	زانکه حب این جهانم در دلست
این چنین حرف او بسیار گفت	او همه از هستی و پندار گفت
من ز بالینش زغم بر خواستم	زانکه نور او ز علم بگذاشتم
من با او بسیار گفتم گو خدا	یا بگوشم گو تو نام مصطفی
او ز جاه و مال خود میگفت قال	خود نبودش خود معانی ذوق حال
او ازین معنی من دم گیر شد	روز روشن پیش او شبگیر شد
من روان از پیش او بر خواستم	خود نبودی کوچه ره آراستم
تا یکی از راه مرد حق رسید	خود مرا از دور آن سلطان بدید
گفت ای عطار حالش باز گو	کانفعی دارد بعالم ! برو

خود بگو حالش که او دارد حیات … یا گرفته خود حیات او ممات

گفتمش ای مرد حق او جان دهد … زود باشد کز جهان بیرون رود

خود شنید از من سخن سلطان دین … خنده زد بر من مثال حور عین

گفت او مشغول سال اهل دل … در جهان جان کند نفسش شد منفصل

او بعمر خویش جان میکنده است … این زمان در پیش سلطان مرده است

ای برادر حال دنیادار بین … او درون نار گشته زار بین

قال النبی صلی الله علیه وسلم لعن الله تعالی من اکرم غنیا لغناه ومن اهان الفقیر لفقره وسمی فی السموات عدو الله والانبیاء ولا یستجاب له دعوة ولا یقضی له حاجة

مردن او مردن ماری بود … اندران مردن ورا خواری بود

خود مکن با اهل دنیا دوستی … رو بجوی عارفان کردوستی

رو مکن خواری تو اهل فقر را … ورنداری تو بدوزخ التجا

گفت حق خود را دو وارد شود … بر مثال گربه جاید شود

نار بگذار و بسوی یار شو … در معانی با سر اسرار شو

ای برادر این

ای برادر از جهان بیزار شو … دایما با ذکر حق در کار شو

هر که دنیادار شد مردار شد … همچو سیم در میان نار شد

هر که دنیادار شد غمخوار شد … او ز دنیا خود همه بیمار شد

هر که دنیادار شد بی عشق شد … همچو نادان در میان فسق شد

هر که دنیادار شد ایمان نیافت … او شهادت همچو درویشان نیافت

هر که دنیادار شد لعنت بر او … هر دو مشت افکند صد زحمت بر او

هر که دنیادار شد بی دین بود … چون جعل دایم ورا سرگین بود

هر که دنیادار شد او یار مست … در چه عالم خود از و آثار رغبت

هر که دنیادار شد سرسان بود … پیشوای او همه شیطان بود

هر که دنیادار شد سگ خوانمش … در جهان بدتر از آن کو خوانمش

هر که دنیادار شد لذت نیافت … او به پیش عارفان عزت نیافت

هر که دنیادار شد عقبی ندید … او ثمر در خوشه طوبی نچید

هر که دنیادار شد بی یار ماند … او یقین از دیده و دیدار ماند

هر که دنیادار شد از حق برید … او بسوی یار چون شیطان پرید

هرکه دنیا دار شد ای وای او | خود مرا رحمت برفدای او
هر که دنیا دار شد از خلق عام | من نگویم خود بروی او سلام
هرکه دنیا دار شد غم را خرید | او قبای عصمت خود را درید
هر که دنیا دار شد بی جان بود | همنشین او بجان شیطان بود
هرکه دنیا دار شد از حق گذشت | در زمان خویش گشته بت پرست
هر که دنیا دار شد بت را گرفت | کفر را در جان خود پنهان گرفت
هرکه دنیا دار شد رزاق شد | کی بکعبهٔ حضرت رزاق شد
هرکه دنیا دار شد او خوار شد | او ز بهر لقمه چون مزار شد
هر که دنیا دار شد حق را فروخت | او تمام هستی عقبی بسوخت
هرکه دنیا دار شد او کنده شد | او بخواری و مذلت رانده شد
هر که دنیا دار شد زن خوانمش | من ورا بی روح و بی تن خوانمش
هرکه دنیا دار شد بی طاعت است | همچو شیشه در جهان یک ساعت است
هرکه دنیا دار شد شادی ندید | او ز مال خویش آزادی ندید
هرکه دنیا دار شد او زار شد | همچو موشی دایم اندر مال شد (در درون مار)

هرکه دنیا دار شد

هرکه دنیا دار شد بیجا بود | در جهان هم بیگه او رسوا بود
هرکه دنیا دار شد خود را بدوخت | یا به تیر از بلا خود را بدوخت
هرکه دنیا دار شد بیمار شد | او برون از کلبهٔ عطار شد
هر که دنیا دار شد از ما برید | در معانی مظهر ما را ندید
هرکه دنیا دار شد سگ بین دل است | عاقبت چون خر فتاده در گل است
هرکه دنیا دار شد آخر چه کرد | او ز دنیا رفت با صد آه و درد
هر که دنیا دار شد مرگش گرفت | هرکه عقبی دار شد ترکش گرفت
هرکه دنیا دار شد اهل گل است | هرکه عقبی دار شد اهل دل است
هر که دنیا دار شد کی راه دید | خویشتن را عاقبت در چاه دید
هرکه دنیا دار شد در راه ماند | پای بسته در درون چاه ماند
هرکه دنیا دار شد بی علم شد | در درونش صد هزاران کرم شد
هر که دنیا دار شد بیقدر ماند | او میان عاشقان بی ذوق ماند
هرکه دنیا دار شد کی آدمیست | کی ورا در علم معنی خرمیست
هر که دنیا دار شد کی عشق دید | مظهر عطار را کی او شنید

هرکه دنیا دار شد مظهر نیافت — رشته اسرار ما را او نیافت
هرکه دنیا دار شد عطار نیست — در معانی واقف اسرار نیست
هرکه دنیا دار شد او مذلت — کی سخاوت خود ورا اندر دولت
هرکه دنیا دار شد نبود ولی — خود از و بیزار باشد خود نبی
هرکه دنیا دار شد رومی ندید — کی چو رومی جام شمس الدین چشید
هرکه دنیا دار شد قاضی شود — یا زبهر درهمی مفتی شود
هرکه دنیا دار شد او وعظ گفت — تا دهندش جیفه دنیا ز مفت
هرکه دنیا دار شد منصب گرفت — یا کتابی از علوم کسب گرفت
هرکه دنیا دار شد دکان گرفت — نی برفت و علم القران گرفت
هرکه دنیا دار شد قران نخواند — از معانیش نهالی کی نشاند
هرکه دنیا دار شد دنیا گرفت — خویش را در پیش شیطان جا گرفت
هرکه دنیا دار شد فاسق بود — کی چو شمس الدین ما عاشق بود
هرکه دنیا دار شد او عام شد — کی چو خاصان خود ورا انعام شد
هرکه دنیا دار شد در نار سوخت — او زبهر درهم دنیا بسوخت

روکذر از جیفه دنیا چون — تا برآری از صدف کوهر برون

قال النبی علیه السلام فضل الفقراء علی الاغنیاء کفضلی علی جمیع خلق الله تعالی

اهل فقرند برتر از کروبیان — اهل فقرند زبده ملک جهان
کوهر معنی بیان انبیاست — کوهر معنی زبان اولیاست
کوهر معنی بمعنی روح ست — صبحدم در مظهر صبوح ست
در معانی کوش نه بر جاه مال — زانکه جاه و مال را باشد زوال
مال دنیا از جهت چوری دهد — خود ترا در کفر رنجوری دهد
مال دنیا پیش شیطان جمع شد — این مرا از نص قران سمع شد
رو بقران کار کن از وی گذر — تا کشاید جنت حق بر تو در
روگذر از منصب دنیای دون — زانکه او خلقی در اندازد بخون
روگذر از او جام عشق نوش — همچو مستان خدا میکن خروش
رو تو از خلق جهان زنهار بر — تا شود جام معانی بر تو پر
آنکه با خلقان ندارد الفتی — در درون جبه دارد رفعتی

هرکه دارد این ادب مقبل شود | پیش مقبولان حق واصل شود
هرکه دارد این ادب مظهر کرفت | جام کوثر از دم حیدر کرفت
هرکه دارد از عجایب مظهری | او ز جوهر ذات دارد جوهری
مظهر الله را در خویش بین | این معانی را ز خود بیش بین
تا بمانی زنده در ملک اله | خود بعلیین باشد تکیه کاه
غیر این منزل نباشد منزلی | ختم این معنی است پیش عاقلی

بعلییت

در سیر کردن شیخ و عاشق شدن او بدختر مالدار و عقد پدر دختر را بر شیخ و نماز کذاردن و خرقه طلب کردن و یار بر غلات بستن

بود در بغداد شیخ نیکرای | خود بداده بود تقویش خدای
زهد او را در وَرَع پیچیده بود | نقطه دیدار معنی دیده بود
در علوم فقر اندر علم قال | دیده بود اسرار معنی از کمال
دایم اندر کوشه خلوت نشست | ناکهی سیر برونش در کذشت
خود برون آمد ز خلوت چرخ زن | تا بیارد روح معنی را بتن
جان بتن آرد بتن جان او برد | جام معنی از کف جانان خورد

اودرون شهر اندر

او درون شهر اندر سیر شد | غافل از نور ضیای دیر شد
او ز سیر خویشتن چون تشنه شد | رفت شیخ و خود بکید رخانه شد
کفت و خواهید این پیر انجام اب | کر همی خواهید از سبحان صواب
دختری در خانه بد صاحب جمال | افتاب حسن او در اوج حال
رشک حوران بهشتی آن پری | او در آن خانه چو طوطی بی پری
چون شنید آواز درویشی بدر | کوزه اب کشته دیده تر
جست از جای و ابش داد زود | تا نسوزد در غمم الی چو دود
شیخ شد از دست بر وی چشم خوش | اب و اتش کشت زود از زود خوش
دید دیدار لطف و قوت روح | کز جمال او دمیده شد صبوح
رفت از دست بعشق عقل داد | ای مسلمانان ز روی خوب داد

دیدن پیر دختر ترسا را بر در خانه

دید در بیرون خانه شیخ را | کفت ای نور معانی مرحبا
خود مرا امروز یزدان هدیه داد | خود دلم از هدیه حق کشت شاد
کفت ای سلطان جمله عارفان | لطف تو بر جمله خلقان عیان
لطف کن بر کلبه درویش آ | تا بکیرد کلبه مسکین ضیا

شیخ با خواجه درون خانه شد ... رفتش و منصوران جانانه شد

چون که بنشستند پرسید او ز حور ... کو کرا آرام جانست و حضور

گفت آن دختر که او در خواب را ... او وداعی کرد هر شب خواب را

بو من باشد ای سلطان دین ... در عبادت رغبت مشکل در یقین

گفت شیخ ای خواجه نیکوسرشت ... گر تو داری ذوق رضوان بهشت

دخترت را در نکاح من کنی ... خانهات را خود بدین روشن کنی

گفت شیخی او ترا خود هدیه است ... او به نور معنی تو زنده است

پس نکاحش کرد تسلیمش نمود ... زانکه آن دختر دلش را برده بود

بود آن خواجه بسی منعم به دهر ... نام مال او گرفته شهر شهر

خانه از بهر شیخ آراست او ... خود از او این گفت را درخواست او

من ز تو دارم توقع از کرم ... گر نپاری ز دست خرقه هم

تو روی حمام و پوشی خلعتی ... پیش ای سلطان نباشد زحمتی

آب عشق خود در آن چون باخت او ... اندر آن دم آب عشق انداخت او

رفت حمام و بپوشید او قبا ... خود بدادش اندرین معنی رضا

چون که شب

چون که شب آمد روان در خانه شد ... بهر پیمان بر سر پیمانه شد

او نماز از بهر حق پیوست درست ... زانکه بود او در عبادت چست چست

گفت مرقع را بیارید از نیاز ... زانکه بی او هم نباشد این نماز

گفت این و ناله و فریاد کرد ... خاک آن خانه تمامی باد کرد

گفت ای شیخ جهان آخر چه شد ... با مرقع پوشی ظاهر چه شد

گفت بشنیدم ندائی از اله ... کای سبک رفتن برفته تو ز راه

تو نظر کردی خلاف غیر ما ... جامه ظاهر کشیدی بهر ما

گر نبیدازی نظر اندر نهفت ... جامه باطن ز تو خواهم گرفت

روی نیکو باطن روشن بود ... در بهشت این وانشت گلشن بود

اصل معنی حور آن خلقان بود ... هر که کرد این او یقین انسان بود

حور خلقان ترا واصل کند ... نور عرفان در دولت منزل کند

دوری خلقان به بینی دوست را ... همچو جبه دور گردان پوست را

رو به دانایان قرین شو همچو من ... زانکه بر دانا بود روشن سخن

پیش دانا علم باشد صد هزار ... پیش دانا علم باشد صد هزار

پیش دانا علم معنی خوانده ام | گوی معنی از دو عالم برده ام
من ز دانا نور معنی دیده ام | گل ز بستان معانی چیده ام
پیش دانایم کتابی دید او | پیش دانایم همه توحید او
پیش دانا علم پنهان خوانده ام | علم صورت پیش نادان مانده ام
پیش دانا نیک باشد قهر او | پیش دانا شهد باشد زهر او
پیش دانا در نظر باشد همو | پیش نادان مختصر باشد همو
پیش دانا رحمت حق رحمت است | پیش نادان رحمت حق زحمت است
پیش دانا احمد مرسل نبی | پیش نادان جاهل و مدخل ولی
پیش دانا مرتضی باشد امام | پیش نادان خود چگویم والسلام
پیش دانا صورت و معنی او است | پیش نادان حیرت این گفت و گو است
پیش دانا خرقه و سجاده سوز | پیش نادان جبهٔ سلمانی ز
پیش دانا نام درویشان بود | پیش نادان خوردنی آسان بود
پیش دانا رو و حکمت باش تو | پیش نادان رو و علت باش تو
پیش دانا عزت شاهی بود | پیش نادان جمله گمراهی بود

پیش دانا فهم

پیش دانا علم فخر است و سخی | پیش نادان جمله مکر است و دغا
پیش دانا قل هو الله احد | پیش نادان تبت الله الصمد
پیش دانا در بهشتی ای پسر | پیش نادان در سقر داری مقر
پیش دانا صورت دنیا خراب | پیش نادان خود شراب و کباب
پیش دانا قوت روحست جام می | پیش نادان جام کی کاووس کی
پیش دانا جمله حل مشکل شود | پیش نادان کار تو مهمل شود
پیش دانا رو شریعت را ببین | پیش نادان رو و ضیعت را ببین
پیش دانا احمد راه راست است | پیش نادان کفر خود بر خواست است
پیش دانا سر بنه تا سر شوی | پیش نادان چند بر منبر شوی
پیش دانا علم سبحانی بود | پیش نادان ظلم شیطانی بود
پیش دانا علم انصاف و کرم | پیش نادان بخل باشد محترم
پیش دانا دین حق باشد تمام | پیش نادان خود نباشد جز ظلام
پیش دانا روشن است نور ضیا | پیش نادان ظلمت است این علم ما
پیش دانا جوهر ذات آمده است | پیش نادان شعر و ابیات آمده است

پیش دانا مرغ دل معنی بچید — پیش نادان نیست جز گفت و شنید
هرکه او دارد نظر در مظهرم — امده اندر حقیقت مظهرم
هرکه خواهد شیخ و پیرو پیشوا — جوهر و مظهر بگیرد چون عطا
هرکه دارد مظهرم همراه خود — او شود منعم ز جود شاه خود
چون بیابد باب جنت یافت — معنی قران بعصمت یافت است
معنی قران احادیث نبی — جملگی ثبت است در وی با ولی
هرکه راه حق رود او راست است — او بملک عافیت برخواسته است
راه راه حق بود ای راه رو — رو توان راه و برو از راه عدو
راهبر در راه احمد مرتضی است — غیر این من خود ندیدانم کجا است
گر تو داری غیر این ره بی رهی — همچو حیوان او فتاده در چهی
جمله یاران دیده اند این راه را — خوانده اند ز ایشان کلام الله را
ما کلام الله را دانسته ایم — معنی او را بجان پیوسته ایم
گر همی خواهی که معنی دان شوی — در معانی جامع قران شور
رو براه مرتضی کو راست است — در معانی مظهرم حق خواسته است

روبراه شاه

روبراه شاه ماکو ره نما است — در معانی مظهرم نور خدا است
روبراه حیدر کرار تو — تا شوی از عمر برخوردار تو
جامع قران بمعنی مرتضی است — زانکه او نوری ز نور انما است
او بحکم حق ترا باشد ولی — گر ندانستی تو پیشک جاهلی
او تمام اولیا را سر بود — او بشهرستان احمد در بود
خود از او اسرار گشته اشکار — خود از او عطار گشته بیقرار
خود از او عطار این اسرار یافت — خود از او عطار این گفتار یافت
خود از او عطار گشته سربلند — خود از او عطار صید این کمند
خود ورا عطار مداح امده — خود درین کشتی چو ملاح امده
از ترا عطار سلطان خوانده — در معانی تاج ایمان خوانده
خود ترا عطار در توحید دید — او ز تو اسرار معنیها شنید
از ترا عطار مظهر خوانده — در معانی سر جوهر خوانده
ای ترا عطار دیده در یقین — از ترا عطار خزانه علم دین
از ترا عطار جان باز امده — در حقیقت صاحب راز آمده

ای ترا عطار جویان آمده | از ازل بهر تو نمایان آمده

ای ترا عطار منصور دوم | گشته در راز انا الحق او بگوم

تا بگوید آنچه او بشنوده است | تا بگوید آنچه در دین دیده است

تا بگوید آنچه از حق دیده است | در معانی عین مطلق دیده است

تا نماید عین حق را از عیان | تا دهد او سوی معنیها نشان

تا نماید راه احمد را بحق | او کشیده جبه زنارت ز دلق

او دهد روح معانی ات چو جان | او دهد صورت حیات جاودان

خوان تو این مظهر که تا واقف شوی | بر طریق راستان منصف شوی

هر که او منصف شود شرع آن او است | علم معنی نامه اعمال او است

در طریقت خوانده ام این نامه را | در حقیقت خوانده ام این نامه را

در حقیقت سر درویشان بود | خود انا الحق گفته ایشان بود

از جهان آزاد و فرزندان ای پسر | وستشان باشد معنی در کمر

ادهم ابا

روکن از شاه درویشان سلام | تا بگیرد علم معنی ات نظام

ظاهر و باطن بشارت راست کن

نور ایمان از حق درخواست کن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

برحسب خواهش سرور مکرم میرزا والی ابن میرزا اسمعیل نوشته شد

تمام شد کتاب جوهر ذات شیخ عطار

علیه الرحمة در اخر ماه شعبان المعظم فی سنه ۱۲۷۹

راقم الحروف محمد حسن ابن ... آرا

حاجی کیومرث میرزا ... الملوک ...

م م م م

م م م م

م م م

م م

م

در توحید باری اسمه از گفته شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

نیست غیر تو نهیم در جهان / قادر و پروردگار جاودان
من ترا دانم ترا دانم ترا / خود ترا کی غیر باشد ای خدا
چون بجز تو نیست در هر دو جهان / لاجرم غیری نباشد در میان
اولین و آخرینی ای احد / ظاهرین و باطنینی بی عدد
اینهان وان جهان در نهان / آشکارا و نهانی و عیان
هم نهان و هم عیان پیدا توئی / هم درون گنبد خضرا توئی
در ازل بودی تو باشی همچنان / تا ابد هستی و باشی جاودان

توحید باری تعالی

ای ز تو پیدا شده کون و مکان / وی ز تو پنهان شده جان در جهان
ای ز تو عالم پر از غوغا شده / جان پاکان در رهت شیدا شده

ای ز تو چرخ

ای ز تو چرخ فلک گردان شده / همچو قوم نوح در طوفان شده
ای ز وصلت عاشقان دل سوخته / جامه وصل تو هر دم دوخته
ای ز وصلت کار ما زار آمده / همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت کلبه جان ویران شده / همچو اسمعیل صد قربان شده
ای ز وصلت جانها اندر فغان / همچو موسی در جواب لن ترانی
ای ز وصلت زاهدان در تعب / همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عالمان در گیر و دار / چون سلیمان پادشاه ملک دار
ای ز وصلت جان ما تاراج یافت / چون محمد یک شبی معراج یافت
ای ز وصلت عاشقان پر افگار / همچو منصور آمده در پای دار
ای ز وصلت آسمان گردان شده / اندرین دریای بی پایان شده
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب / می نیاسایند هرگز از تعب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما / غلط غلطان میرود بی سر و پا
ای ز وصلت خاک را خون جگر / هر زمان سر و گر گرده بدر
ای ز وصلت آب در کار آمده / هر زمان گوهر پدیدار آمده

ای ز وصلت یاد بی زاد آمده / وندرین درگاه فریاد آمده
ای ز وصلت شد فریدی غرق خون / هر زمان بر خاک افتد سرنگون
ای ز وصلت شد فریدی با وصال / محو گشته در جلال ذو الجلال
ای ز وصلت شد فرید اندر فنا / وز فنا آمد بدرگاه بقا
ای ز وصلت هر زمان حیران شدم / وز تحیر نیز سرگردان شدم
ای ز وصلت غرق توحید آمدم / لاجرم در عین تجرید آمدم
از منی و از توئی و دوئی / هم منی برخیزد اینجا هم توئی
محو گشتم در تو گم گشته چو نی / خود یکی بود و نبودست آخر نی
من بوصلت عارف مطلق شدم / عارف رفته تمامی حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کین و از هوا
بر سر منبر نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
صد هزاران خلق حیران آمدند / اندرین ره زار و گریان آمدند
صد هزاران عارفان در جستجو / اندرین ره لوح دل در شست و شو
عاشقانه آتشی زن در دو کون / تا رهی از نقشهای لون لون

نقشها را جمله

نقشها را جمله در آتش بسوز / بعد از آن شمع جمالش بر فروز
چون نماند نقشها اندر میان / آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر اسرار نهان / ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین و حق / خویش را هرگز نه بینی جز که حق
هر چه بینی آن تو باشی بیشکی / چه ده و چه صد هزار و چه یکی
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم / از تو شان شد در همه عالم علم
جوهر جان در هوس گم کرده / با یکی از جاهلی خو کرده
داده بر باد عمر جاودان / یک زمان آگه نه از سر جان
گر تو آگه ز جان خویشتن / ترک گیری از حدیث ما و من
جمله را یک بینی ای مرد خدا / تا نه بینی این یکی را رشته جدا
گر تو از عشق را ماهر شوی / بتکده و یک کعبه و یک دل شوی
منکر اندر هیچ ره ای مرد کار / تا نباید در عشق باشی بیقرار
عشق جانان چون بهر جان آمدست / لاجرم از خلق پنهان آمده است
هست پیدا لیک پنهان از شما / کی بود نقاش را تاب خفا

انچنان وانچنان راهم تو بین   بگذر از راه گمان آور یقین
عشق با عاشقش آمیخته   روح اندر خاکدان او بیخته
گفتم ای ارام جان عاشقان   هم تو با درمان درد بیدلان
ای وصلت آتشی افروخته   هرچه غیر توست کلی سوخته
ای وصالت عاشقان در باخته   جان خود را اندرین ره باخته
ای وصالت عاشقان بشناخته   مرکب معنی درین ره تاخته
ای وصلت طالبان در جست جوی   اندرین ره امده در گفت و گوی
ای وصلت سالکان در ره روان   جمله در راهند از ره بی نشان
ای وصلت زاهدان در زهد خویش   هر زمان تقریر زهد از زهد بیش
ای وصلت عالمان در های هوی   در پی تقلید بشکافند موی
ای وصالت اولیا را داد حال   ذات ایشان ماورای قیل و قال
ای وصلت آسمان و هم زمین   هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس بالا در یافته   نور او بر جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را خالی زده   گاه بدر و گه هلالی در زده

ای وصالت پاک کن

ای وصلت کوکبان حیران شده   وندرین ره جمله سرگردان شده
ای وصالت باد و اتش را بهم   داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت گرد آب و خاک را   داده گاه روح قدس پاک را
ای وصالت بحر را بگداخته   هر زمان در در گهر پرداخته
ای وصالت کوه را در گل زده   صد هزاران خار تشر بر دل زده
ای وصالت در درختان امده   صد هزاران میوه الوان امده
ای وصالت بسته در پای قدم   صد هزاران در برابر از عدم
ای وصالت آشکارا و نهان   ای وصالت نی نهان نی عیان
ای وصالت اولیا و انبیا   ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عارفان و عاشقان   ای وصالت صالحان صادقان
ای وصالت عالمان و عاملان   ای وصالت زاهدان مخلصان
ای وصالت نیستی و نیستان   ای وصالت بسته در جهان
ای وصالت از جهان بیرون شده   ای وصالت عالم بیچون شده
ای وصالت روشنائی جهان   ای وصالت هم عیان و هم نهان

ای وصالت غمگسار مفلسان | ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت سوز مشتاقان شده | ای وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت رهنمای سالکان | ای وصالت درگشای طالبان
ای وصالت صدق صدیق آمده | ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت مرکز تجرید آمده | ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت اولین و آخرین | ای وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت وصل من دریافته | لاجرم در عشق جان را یافته
ای وصالت گشته بر من آشکار | سالکی گشتم ز وصلت نامدار
بار دیگر سالک حق شدم | سالک عشقم مسلم حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا | فارغم از کبر و کین و وز هوا
سر سر نامه را پیدا کنم | عاشقان را در جهان شیدا کنم

فی نعت سید کاینات

رهبر عالم محمد آمده است | اسم او محمود و احمد آمده است
روشن است این سر ز اسرار قدم | آوریدان در معنی از عدم

صد هزاران

صد هزاران سر از دریای جان | آوریدان شاه عالم در جهان
سر حق را او نمود از لطف حق | در ره حق داد مردان را سبق
راه را بنمود آن بحر صفا | خواجه دنیا و دین خیر الورا
عارفان این معرفت بشناختند | سالکان مرکب درین ره تاختند
طالبان در جستجوی او بدند | عالمان در کشف کوی او بدند
زاهدان یک شمع از وی یافتند | سالها با سوختن درساختند
عاشقان دیدند روی او عیان | دستها شستند در ساعت ز جان
راه از او جو گر تو مرد رهروی | تا نمانی در بلا و کجروی
گر ز دنیا و ز عقبی بگذری | بی ره احمد همه کور و کری
رهبر عالم محمد آمده است | اسم او محمود و احمد آمده است
راه راه اوست در دنیا و دین | سر حق است رحمة للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت | سر حق را از دل آگاه یافت
احمد است اینجا احد ای مردکار | سر حق را با تو گفتم آشکار
میم را بردار احمد شد احد | فهم کن معنی الله الصمد

هست این اسرار از جای دگر — سرّ این را کی شناسد کور و کر
کور را از صورت زیبا چه سود — گرچه داند تا چه بانگ آید ز عود
خودپرستی راه شیطان آمده است — بت شکستن راه یزدان آمده است
راه مردان راه توحید آمده است — هم سبیل تجرید تفرید آمده است
من طریق عشق احمد داشتم — تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم — جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده ام — گوی را از خلق عالم برده ام
مصطفی شیخ من است در راه دین — او مرا بنموده است راه یقین
من نه عطارم تو عطارم مبین — در ره حق روز اسرارم ببین
من نه ایم من نه ایم من خدا — فارغم از کبر و کین و واز هوا
سرّ با سر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
بعد از آن چون سر بدیدم از صفا — می نوشتم سرّ این سر نامه را
سرّ سر نامه را گفتم عیان — این زمان خوانم بخواهدش روان
گر سرت باید بنه گر سر بگوی — ور سرت باید بنه سر مگوی

گوش اجزای

گوش اجزای من یکی بهم — فارغم از خوف وز شادی و غم
گنج پنهانم درین جسم آمده است — سرّ عیانم درین اسم آمده است
من وجود خویش را فانی کنم — در مقام حق به حق باقی کنم
من به اسرار اوّلم این جسم را — پس نگهدار اوّلم این اسم را
تا بدانند عاشقان سوخته — اسم اعظم گفته و این جو حته
من برای جمله عالم آمدم — لاجرم در نقش آدم آمدم
من نمودارم برای جمله آن — تا نمایم سرّ حق را در عیان
من برای راه عشاق آمدم — لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برای راه تحقیق آمدم — لاجرم در عین تحقیق آمدم
من برای کل اشیاء آمدم — لاجرم از جمله پیدا آمدم
جسم خود در راه حق در باختم — سرّ معنی را به جان بشناختم
اوّلین آخرین من بوده ام — ظاهرین و باطنین من بوده ام
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه واز هوا
سرّ سر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود عطار عجب شوریده حال　　در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حال عجب بود ای پسر　　نی چه حال زاهدان بی خبر
در رموز سر حق ره دیده بود　　در یقین خویش واصل گشته بود
در علوم دین وقوفی داشت او　　هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او درمانده اند　　عارفان از عرف او وامانده اند
سالکان دیدند سلوک آن کریم　　جمله پیچیدند اندر گلیم
عاشقان از عشق او حیران شدند　　هر دم از نوع دگر پیچان شدند
صادقان از صدق او خون جگر　　سالها خوردند کس را نی خبر
بعد چندین سال او اسرار یافت　　از فرید الدین لقب عطار یافت
سر پیر نامه را آغاز کرد　　گنج پنهان خدا را باز کرد
سر توحید این زمان شد آشکار　　من نه عطارم چه گفت این پیر و کار
فرخ خدایم فرخنده ایم خدا　　فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر پیر نامه را پیدا کنم　　عاشقان را در جهان شیدا کنم
در نگر ای عارف صاحب نظر　　تا که مردان را چها آید به سر

جمله مردان

جمله مردان در فنای ره شدند　　در بقای حق بحق آگه شدند
جسم و جان و دین و دل در باختند　　تا کمال راه حق دریافتند
زهد را و علم را و قال و قیل　　جمله را انداختند در آب نیل
دیدها از غیر حق بر دوختند　　غیر حق را اندرین ره سوختند
ای برادر غیر حق خود نیست کس　　اهل معنی را همین یک حرف بس
گر تو غیر حق نه بینی در جهان　　بر تو روشن گردد اسرار نهان
چون که اندر راه حق یکبین شوی　　از وجود خویشتن فانی شوی
گر ز جسم و جان شوی کلی بدر　　آن زمان ز اسرار حق یابی خبر
هر که راهست اندرین ره عشق دان　　تا رسی اندر مکان و لامکان
عقل شیطان گفت من ز آدم بهم　　او است ظلمانی و من نورانیم
حق تعالی گفت ای ملعون شده　　از طریق حق به حق بیرون شده
آدم معنی ندیدی ای لعین　　روح پاک شد رحمة للعالمین
او ز نزهت و من اویم بی خبر　　لاجرم در راه ماندی کور و کر
گر ترا دیده بدی در راه ما　　آدم ما را بدیدی همچو ما

چون ندیدی آدم ما را یقین   نام تو کردیم ابلیس لعین

ای برادر در کمال خویش باش   در ره توحید حق بی کیش باش

بگذر از کبر و نفاق و کیش و کین   تا رسی در قرب رب العالمین

این نه راه توست ای طفل شرمند   راه شیران است و مرد هوشمند

خودپرستان اندرین ره گمرهند   از طریق عشق حق آگه نیند

نفس ایشان بند راه صدق شد   عاشقان را راه پیش از عشق شد

عشق را بگزین و نفست را بسوز   تا شب تاریک گردد همچو روز

نفس را بت دان و بت را در شکن   تا رسی در بارگاه ذوالمنن

نفس را اینجا حجاب راه دان   این سخن را از دل آگاه دان

هر که اندر تن ز نفس خویش ماند   از ره حق همچو کافر کیش ماند

این نه تقلید است و نی راه هوا   راه تحقیق است و راه مصطفی

راه احمد بود توحید ای پسر   از ره توحید حق شو باخبر

در جلال حق جمال حق ببین   در صفاتش ذات رب العالمین

من نمودارم برای جمله شان   وانمایم سر حق را من عیان

من خدایم من خدایم من خدا   فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر سر نامه را پیدا کنم   عاشقان را در جهان شیدا کنم

ای دریغا عاشقان با ادب   همچو دُر در بحر دایم خشک لب

ای دریغا رهروان لامکان   جمله در سیر نهاده در خاکدان

ای دریغا راه تحقیق و عیان   عارفان دیدند ما نادیدگان

ای دریغا نفس ما در معصیت   خو گرده است و بری از مغفرت

هر که او خود را فنا کلی شناخت   اندر آنجا او بقا کلی بیافت

گفتم این دم میکند از من نماز   پس وضو سازم به خون پاک باز

این نماز عشق را آنجا وضو   راست ناید جز به خون خوب رو

باز گفت ای عارف صاحب نظر   از طریق عشق ما را ده خبر

گفتم آنجا پس بود گردن زدن   بعد از آن بر سوختن آتش زدن

این بگفتم این چنین شد حال من   منتشر شد در جهان احوال من

ای دریغا عمر رفت و وصل نی   ای دریغا فرع نی و اصل نی

ای دریغا ختم شد این نامه‌ام   لیک در سیلاب خون بر جامه‌ام

ای دریغا در خودی وامانده ایم	لاجرم در صد بلا در مانده ایم
ای دریغا حرف از مردان مرو	ما به خود بستیم ما را نیست درد
ای دریغا پیشوایان یقین	راه رفتند ما بماندیم اینچنین
ای دریغا عارفان باوفا	شان برفتند مانده ایم اندر قفا
ای دریغا صوفیان باصفا	شان برفتند ما بماندیم مبتلا
ای دریغا سالکان راه بین	راه حق رفتند شد ما را یقین
بحر معنی بی نهایت آمده است	لاجرم بی حد و غایت آمده است
یافتیم بحفظ زان بحر صفا	زان برارم هر زمانی موج‌ها
راه توحید عیانی داشتیم	گنج اسرار نهانی داشتیم
حق به حق است حق مطلق آمدم	راه حق را صادق عشق آمدم
من خدایم من خدایم من خدا	فارغم از کبر و کینه و از هوا
سر هر نامه را پیدا کنم	عاشقان را در جهان شیدا کنم

مناجات باری تعالی

گفتم ای دارنده کون و مکان	غیر تو کس نیست در هر دو جهان

گفتم ای دارنده عرش مجید	عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفتم ای دارنده لوح و قلم	این جهان و آنجهان از تو علم
گفتم ای پیدا و پنهان آمده	خلق عالم از تو حیران آمده
میکنم از خشم بی سر نامه را	میکنم آلوده در خون جامه را
لیک در دریای خون غوطه زنم	بعد از آن کردم وضو در خون شدم
مردمان گفتند این چه دیده	رو برادر خون چه آلوده
در خودی خود گرفتار آمدی	لاجرم در حین پندار آمدی
راه تجرید فنا راه تو نیست	زین سخن کم گو که آن راه تو نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا	مرد توحید از کجا و تو کجا
رو که راه بی نشان راه تو نیست	واندرین ره خبر حق آگاه تو نیست
تو نمیدانی که من هستم چنین	می‌سرایم بر روی زمین راست
من خدایم من خدایم من خدا	فارغم از کبر و کینه وز هوا
سر بی سر نامه را پیدا کنم	عاشقان را در جهان شیدا کنم
این سخن از مرتضی حاضر شنو	تا نمانی در قیامت در گرو

چو هر عشق از تو پیدا شود / هر دو عالم در دولت یکتا شود
پس هیچ تو شک بماندی یقین / بگذری از کفر و از ایمان و دین
ای زمان تو عشق را لایق شوی / عشق حق را عاشق صادق شوی
گر ترا از عشق خود باشد خبر / مرد دین باشی درین ره با خطر
آنچنان غلطم که یکی گم شوی / تا زنسل آدم و مردم شوی
ورنه همچون زاهدان کور و کر / چون زهستی خودت باشد [خبر] خیمه
کی تواند کرد پنهان بحر را / خود بزرگا سه ای مرد خدا
بود شیخی گفت ما را این چنین / نی تو کافر نی تو دار کیش و دین
پیشوای ما همه چون مصطفی است / لاجرم آنچه تو گوئی کی رواست
بعد از آن عطار گفتی کور و کر / از رموز سر عشقی بی خبر
سامع امه گفت احمد از صفا / تو کجا دانی که هستی بی وفا
نحن اقرب گفت الله ذوالجلال / تو کجا دانی که هستی در ضلال
تو به صورت همچو کافر مانده / واصل حق را تو کافر خوانده
خرقه ناموس را پوشیده / واگهی ساوس را نپوشیده

پشت بر هستی مکن در زیر دلق / خیمه‌ای خویش را صوفی بر خلق
تو سلوک راه از خود کرده / لاجرم در صد هزاران پرده
واگهی کرده این خرقه را
پیغمبری هر زمانی این فرقه را

تمام شد
کتاب
سا

در مدح مولای متقیان و کشنده در خیبر امیر مؤمنان پیغمبر علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آن خداوندی که هست او ولی لجنی / حکیم و حاکم و عادل علیم و عالم و اعلا
رحیم و راحم و رحمن قدیم و قادر و غفران / سمیع و صانع و دیان رئوف و اعلم و دانا
قسیم و قاسم و قایم صبور و صادق و صابر / عظیم و اعظم و دایم کریم و رازق اشیا
مقیم و منزل حنان بیان باب و برهان / ملوک و مالک و سلطان کبیر و اکبر و کبرا
خرد در کار او حیران فلک از امر او گردان / قرار مهر او تابان ملک از حمد او گویا
نباشد مثل و مانندش نه فرزند و نه پیوندش / بری از ظلم و عصیان در کمال عز و استغنا

زهی خالق که روزی میخورند از خوان انعامش ز وحش و طیر و مور و مار و ماهی تا به عنقا

زهی خالق که روزی وانگیرد در جهان هرگز ز گبر و از یهود و مشرک و از کافر ترسا

زهی صانع که ما را از ره احسان عطا کرده زبان و گوش و سر و چشم و دست و پا و قوت یارا

ثنا و حمد گو از جان و دل آن پادشاهی را که هست آگه ز موری در درون صخره صما

اگر خواهی شوی خوددار پیوسته شکرش کن چرا گشته میکوری چو نقطه بی سر و پا

بروز کن بضاعت کن قدم در راه حاجتخ زبان بگشا ز جان و دل به نعت خواجه لولا

حبیب حضرت عزت معظم حشمت و دولت شفیع و مشفق امت امام مسجد اقصی

غرض از خلقت آدم محمد بود و آل او که حق بنهاده بر سر از عزت و را بخت کرمنا

نه عالم بود نه آدم نه عرش و لوح نه کرسی که از یک عشق میورزید باران گوهر والا

خدا داده محمد را ز فضل خویش این عزت که هست از کل موجودات عالم عالم اعلا

مشو از عشق بیگانه درآ در عشق مردانه که تا از ساقی کوثر بنوشی ساغر صهبا

علی را از محمد هر که در عالم جدا سازد بود کافر بود ملعون بود گبر و بود ترسا

محمد جان خود زان روش اولیا داده که غیر از او نمیشاید بجای مصطفی

کسی کو رو بگرداند ز خاک درگه حیدر به هر درگاه رو آرد شود محروم از آن درگاه

بهر رو که در تنها خلاصی گر همی خواهی بخوان نام علی در دم که هست آن مقصد اشیا

بیا ای مومن صادق ز ما گوش جان بگشا مشو پروانه سان یکدم ز شور عشق ناپروا

که تا هست فرخانم حدیثی از شه مردان شود جان و دولت تازه رخت چون لاله حمرا

به نظم آرم ولایاتی ز فضل آن ولی حق که روح مومن افزاید تبر قد از حسد اعدا

نه از خویشتن بگویم بیان این ولایت را چنین دارم روایت این سخن از کعبه مولا

که چون سلطان تخت اصطفا یعنی رسول حق گذشت از عرش و کرسی و رسیده تا باو ادنی

چو از معراج باز آمد ز روی حشمت و تمکین بیامد در زمان پیش علی عالی اعلا

هران رازی که پنهان بود و سید ز رب حق علی اظهار نمود و بدستش داد خاتم را

نشان شیر حق پنهان در گنبد اخضر بیان فرمود با صد رسالت جمله جا بجا

رسول حق چو بشنید این سخن از سرور مردان بشد حیران از این معنی بگفتا ربنا الاعلا

بحق آدم و نوح بحق موسی عمران بحق عیسی مریم بحق یوسف و یحیی

بحق طاعت پیغمبران اول و آخر بحق حمله کروبیان عالم بالا

بحق سرور مردان امیر المومنین حیدر که وصفش گفت حق در سوره یس و در طه

بحق آن که خود خواند حبیب خویشتن بارز بحق شبر و شبیر و حق حضرت زهرا

بحق ذات پاکت کز ره احسان و جود خود   عیان کن بر من این رازی که دیدم در شب اسرا

هنوز اندر دعا بود او که در دم جبرئیل امد   بگفت ای رازدار سر سبحان الذی اسرا

تو غمگین که میگوید خداوند خدا او ان   که مقصودم تو ئی از جمله دنیا و ما فیها

چنین گر جمله اشیا بذات من بهم قایم   بود ذات علی قایم بذات من بهر اشیا

هران چیزی که دیدم سه اعلی تو بدان کین   که او نه خدا لیست و خدا او نه جدا

بدان فوق اید بهم از ان کردیدشان او   که بالاتر ز دست او نباشد دست بالا

بدان معنی بوجه او نمودم با تو روی خود   که نتواند کسی دیدن مرا در وجه جهه اصلا

ز جبرئیل امین سید چو بشنید این سخن یکسر   روان ان زبده ادم ز جای خویش شد برپا

بشد در پیش سلطان خلایق مطلع انور   ولی حضرت ایزد امام جمله اشیا

زبان بگشاد در مدح و ثنای حیدر صفدر   بگفت ای عالم از رویت منور چون مه بیضا

تو ئی در دو جهان رفیق و همدم و یارم   بغیر از تو کسی دیگر نباشد مونسم تنها

همی خواهم که با من از کمال و فضل و جود خود   نمائی شمه از قدرت بکن یاری با همتا

که تا از بعد من باشد دلیل امتان من   بدانند مر ترا ایشان بدین قول و بدین معنی

رسول حق چو این معنی طلب کرد از شه مردان   بساعت جبرئیل آمد ز نزد خالق اشیا

بگفت ای

بگفت ای احمد مرسل برو با حیدر صفدر   بکوه قاف تا بینی مراد خویشتن انجا

نبی را چو که این فرمان رسید از حضرت یزدان   بشد با شیر خدا در دم سوار دلدل شهبا

پس انکه از مدینه ان دو سرور آمدند بیرون   علی گفتا محمد را مرسی ای شه   لولا

که از امر خداوند رحیم و راحم و رحمن   بتو خواهم نمودن شمه از علم   بالا

بگفتا سید مرسل که فرمان چیست یا حیدر   هر انچیزی که فرمائی بجان فرمان برم فرما

امیرالمومنین گفتا بپوشان هر دو چشم خود   نه پا بر سر نهایم به بین صنع جهان ارا

رسول الله چو با مولا امور شاه و داور شد   چو بالی دید در ساعت که شد پیش نظر پیدا

بپرسید از شه مردان چه کوهست اینکه پیدا شد   علی گفتا که قاف است این نشان هر عجایبها

بود اندر پس این کوه چهل دنیا و هر دنیا   بقیمت ده هزار از عالم خاکی بود بالا

اگر خواهی که ایشان را ببینی خاتمم بستان   که در حکم تو هست جمله سما و ارض و ما فیها

هر انچیزی که میخواهی بنام خاتمم میکن   ولیکن دار از چشم خلایق خاتمم   اخفا

برای انکه رویت نیست مردم را بچشم اینها   همه عالم شد عیان ز انشان دیده   بینا

بغیر از چهل تن شان باشند انجا مردم دیگر   همه خوش شد ازانکه دید در شب اسرا

ترا پرسند اگر ایشان که از کجائی ای آقا   بگو از پیش سلطان ولایت ناصر دلها

اگر بار دگر پرسند حق راز کجا دیدی … بکوه قاف دیدم من ولی شد باز ناپیدا

دل خود را قوی دار و مترس ای سید مرسل … که سبحان الذی بارکت بار و بنشر و همجا

به پرسید از شه مردان رسول حضرت سبحان … کز انجا چند ره باشد بدان دنیا که جان افزا

بگفت سرور مردان ز راه دانش و بخشش … سه الف است از انجا شهرها این منزل ما را

بهو الف دگر زینجا بدان دنیا که خواهی شد … زهی دنیا بدان دنیا دگر الفی بود حقا

نبی چون راه را معلوم کرد از مرتضی و انگه … بشد شاه ولایت در زمان از دیده ناپیدا

پس انگه سید مرسل اجازت خواست از خاتم … بدیدش در زمان خود را بجای خرم اعلا

یکی خشتش بد از زر زکی و دگر بد از نقره … زمینش جملگی از امر حق بد عنبر سارا

ملاطش مشک بود و از گلاب ناب روان گنج … سراسر سنگ او از لعل و در و گوهر لولو شهوا

پس انگه خواجه عالم ز دروازه برون امد … بدیده باغها خرم بسان جنت الماوی

زده بهم جا که پیراهن عروسان چمن از ذوق … بذکر شاه دین مرغان همه از سوز دل گویا

رسول حق از انجا هم سوی بازار شد وانگه … بدیدش مردم یکجا همه خوش قد خوش سیما

دکانها دید از هر سو ز نوع خوردنی حاضر … هر انکس میخورد مانع نمیگردد کسی کس را

نبی چون دید این قدرت بگفت ای صانع سبحان … تعالی الله زهی شانا ز نوال معبود بی همتا

نبی از این عجب

نبی بالا ز این معبر روان شد پس شه غایب … ز دکان خواست بردارد طعام از بهر آن دنیا

بگفتا صاحب دکان چرا رخصت نمی خواهی … چرا مال علی گستاخ از ما می بری عمدا

نبی گفت از ره عرفان صلح را تو چه میدانی … بگفت صاحب دکان ایا ای مرد با تقوا

علی عالم ما را بکرده از عدم پیدا … نشد یکذره کم هرچند برند و خورند از ما

نبی گفتا بدان مردم ز راه دانش و بخشش … علی باشم مرا خویش و کنون بودیم در یکجا

علی در قاف غایب شد من اینجا امدم اینجا … همه گفتند کای سید ایا روشن دل و دانا

روا باشد که تو ما را دروغی این چنین گوئی … کی باور کنیم از تو حدیثی اینچنین حاشا

علی عالم ما را بکرد از لطف خود پیدا … نشد یک لحظه او غایب ز پیش مردمان ما را

اگر غایب شود حیدر روان ما را کند انگه … برای انکه در خدمت بود خادم بسی او را

نبی گفتا بدان مردم بعزم خویش در عالم … نگفتم از هوا هرگز دروغی حق بود والا

بگفتند باز این ایشان اگر تو راست میگوئی … بیا تا ما بپرسیم از علی این قصه سر تا پا

چو لختی رفت با ایشان یکی باغی پدید امد … بزیبائی ز روی طعنه همچون جنت الماوی

مثال چار صد دار از جهان بد نما کرده این باغ … ولیکن از زبرجد بود قصری اندران بالا

یکی تختی دگر دیدش ز یاقوت ای رسول حق … امیرالمومنین حیدر نشسته بود بر انجا

چو آمد از امام دین بدان زنده دم   زهر سو دیده در ساعت کنار چون دریا
بر از احمد ثنا بشنید گفت ای سرور مردان   کنون ذات تو دانستم که هستی واحد یکتا
بگفتا سر حق آنکه ز روی دانش پرورش   ندیدی قدرت ما را چگونه دانی ای مولا
صفات آنکه می‌بینی چه در ظاهر چه در باطن   نمی‌بیند کسی ذاتم بجز کبریا همتا
منم واقف ز اسرار علوم اول و آخر   نباشد هیچ کس مخفی رموز علم الاسما
دم من بود با عیسی که هر گه چون دعا کردی   وگرنه مرده بیجان کجا گشتی بدم احیا
منم مطلوب اهل کل منم مقصود جان و دل   منم حلال هر مشکل منم در نطقها گویا
منم لطف و منم احسان منم قهر و منم جانان   منم دوزخ منم رضوان منم دنیا منم عقبا
منم قاضی منم مفتی منم خسرو منم کرسی   منم با نوح در کشتی منم در طور با موسی
منم خضر و منم یونس منم یوسف منم یحیی   منم شاهی که با جاهم نیابد کس بجز بخت جا
رسول حق چو بشنید این سخن از سرور مردان   بگفت ای از رخت روشن سواد دیده بینا
همانست عهد و پیمانم که گفتی با علی در قاف   همی خواهم که دنیای دگر سیران کنم شاها
بگفتا سرور مردان برو هر جا که میخواهی   خداوند جهان بادت [illegible]
پس آنکه خواجه عالم اجازت خواست از شاه   به بردش موضعی خرم خیابان کرد دیده را

بهر دنیا که بها

بهر دنیا که سیدش همی دید شاه را آنجا   امام و پیشوا جز او کسی دیگر ندید اصلا
درآمد چونکه اندر عالم آخر رسول حق   بدید ناگهان پیری که شد پیدا در آن ماوا
سلامی کرد بر روی رسول حق بگفت آنکه   ز آنجا که آوردت ایا سید بگو با ما
بگفتا سید مرسل چرا ای پیر جهاندیده   چه دانستی که من هستم رسول حضرت اعلا
بگفتا پیر با معنی میان ما بود رسمی   چو قرنی بگذرد ما را که یکی سید پیدا شود اینجا
بود نامش محمد هم رسول حضرت خالق   تو چون پیدا شدی انجام را معلوم شد اینها
چو بشنید این سخن از وی رسول حضرت سبحان   بگفتا از کرم خوشتر دگر ای پیر با معنی
که دارم مشکل چندی ز لطف حق بیان فرما   وگرنه بی گمان خواهد شدن عقل از سرم شیدا
بگفت این پیر خوش منظر چه می‌پرسی بپرس از من   که هستم از دل و از جان غلام و بنده والا
نبی گفتا بگو با من که چندین رفت از دنیا   ازان ساعت که کرده حق تعالی از عدم پیدا
بگفت آن پیر با معنی که ازین نکته چه می‌پرسی   ایا سید نمیدانم حساب این جهان اما
ز سلطان ولایت این قدر معلوم دارم من   که با من سی هزار او تار ای سید ازین دنیا
نبی گفتا بیان فرما که او تار ازین چه خواهد   چه تا روشن بگو از من رموز عالم بالا
بگفتا هست او تاری بهر های هزاران قرن   بود هر قرن دیگر نیست هزاران سال ای شاها

بود هر سال دیگر سی هزاران ماه ای سید / بود هر ماه دیگر سی هزاران هفته در مبدا

بود هر هفته دیگر هزاران روز در عالم / بود هر روز دیگر سی هزاران ساعت ای مولا

بود یک ساعت از دنیای ما ای سید مرسل / ز امر حق تعالی سی هزاران سال این دنیا

چو بر استاده این معنی بیان فرمود با احمد / شد بیهوش در ساعت ز حرف این چنین غوغا

چو باز آمد بخود دیدش امیرالمؤمنین حیدر / ستاده بر سر سید بکف در ساغر صهبا

بگفت ای سید مرسل بنوش این شربت کوثر / که تا باشد ترا قوت به جسم این عجب بیها

نبی بگرفت آن شربت بنوشید از ره حکمت / ولی آن پر کامل بود که شد از دیده ناپیدا

به پرسید از شه مردان رسول حضرت سبحان / که از اینجا تا مدینه چند ره باشد بیان فرما

بگفتا سرور مردان که هشتاد و چهار آیت / که هست آن از حساب سال ای سید چو این دنیا

بگفتا سید مرسل که ای شاه همه مردان / مرا راه مدینه از ره لطف و کرم بنما

هم گفتا که از خاتم اجازت خواه ای سید / که تا بینی روان خود را به امر حق در آن ماوا

ولی باید که بسپاری بدست فاطمه خاتم / که من هم میرسم آخر بیا سید بدان دنیا

رسول حضرت حق چون اجازت شد از آن خاتم / بساعت در مدینه دید خود را خواجه لولا

در آمد در زمان در خانه شیر خدا حیدر / که تا بیند جمال پر کمال حضرت زهرا

علی الامام گفت

علی را بر سر تخت ولایت دید اندر خواب / بماند اندر تعجب در زمان آن بدر ماه اوشر

بپرسید آنگهی از فاطمه کای نور چشم من / علی کی آمد اینجا باز این معنی بیان فرما

بگفتا فاطمه آنگه که باشد در وقوف الحق / که من در خواب میبینم علی را جای خود شاها

نبی را رفتن و باز آمدن در یک زمانی شد / که خاتم را بگرداند کسی در دست خود عمدا

دو دنیا از چهل دنیا بیان کردم درین دفتر / که امر شاه دین باشد تا کرده در آن اصفا

بود موقوف تا مهدی چو خورشید جهان آید / بعالم او کند روشن رموز علم الاسما

چرا بس این چنین شاهی تو با هر کس کنی داخل / که گر مقصود او نبود نبود آدم حوا

ولی بدبخت آن شخصی که شک آرد درین معنی / بروز حشر در ماند ز هول تابش گرما

هر آن کس چون نظیری شد محب آل پیغمبر / کجا در دیده می آرد سریر ملکت دارا

بسال هفتصد و سی و چهار این نظم را کردم / که گردد تا بعالم یادگار این نکته غرا

الهی خاک پای حاضران مجلس ما را

بیامرزی ز بهر آبروی ساقی فردا

هر که خواند دعا طمع دارم / زانکه من بنده گنهکارم

تم الکتاب بعون ملک الوهاب





